

گریزلی محبوب من

niceroman.ir

نویسنده: سارا فروغی زاده

اونروز یک روز عادی زمستونی بود...
 یا حداقل، من اینجوری فکر میکردم....
 آسمون صاف و آبی و هوا سرد بود.... درست مثل روز قبل
 و سالهای قبل در
 چنین روزی... اما...
 بعدها معلوم شد یکروز عادی و معمولی نبوده و روز
 سرنوشت من بیچاره بوده

...

روزی که سرنوشت من بدجور رقم خورد و باید تقاص
 گناهان یکی دیگه رو پس
 میدادم...
 خسته از وررفتن با گوشی درب و داغونم (که بزور التماس
 و خواهش از
 داداشم گرفته بودم) به حیاط نقلی خونه مون رفتم شاید سعید
 پشت پنجره
 اتاقش بیاد و ببینمش و از دور واسش بوس بفرستم و با زبون
 اشاره با هم
 حرف بزنینم...
 بروی تخت فلزی نشستم و در حالیکه مثلن به آسمون نگاه
 میکردم، زیر چشمی

اتاق سعید را می پاییدم که ناگاه، بهادر، در حیاط را باز کرد
و در حالیکه
پلاستیک سیاهی در دست داشت دوان دوان بسمت ساختمون
اومد:

_سلام داداش

_سلام... کسی خونه نیس؟

_نه، چیزی شده؟

بهادر دوتا پله را یکی کرد و وارد هال کوچک خونه شد:

_مامان کجاس؟

پشت سرش رفتم:

_بیرونه... چیزی لازم داری؟ این چیه تو دستت؟

_چیزی نیس... تو پول داری؟

گیج و منگ به رفتار شتابزده و ترسانش میخ شدم:

_پول؟... نه زیاد... یه خرده تو کارتم هس...

_پس برو کارتت و برام بیار و مٹ احمقا بروبر نگام نکن!

به اتاقش رفت و در را بست...

منکه نمیدونستم موضوع چی هست و باید چیکار کنم به اتاقم

رفتم و به مادر

زنگ زدم... و مامان طبق معمول، تو یکی از اون جلسات

مذهبیش بود و جواب

نمیداد..

گوشی را بروی تخت انداختم و کارتمو از کیفم بیرون کشیدم
 ...تمام دارایی من
 که مبلغ قابل توجهی هم نبود تو همین کارت بود ...چرا بهش
 گفتم پول دارم
 ؟لعنت به دهانی که بيموقع باز شود...لال میشدی اگه میگفتی
 ندارم ؟...تو که
 با هزار خواهش و تمنا از مامان بابات پول میگیری ..
 دوباره گوشی را برداشتم به مامان زنگ بزنم که بهادر با
 ساک کوچکش وارد
 اتاق شد و دستش و دراز کرد:
 _بده کارتتو
 و کارت را از دستم کشید:
 _رمزش چیه ؟
 _از یک تا چار ...تورو خدا بگو چی شده داداش ؟کجا
 میری ؟
 _یکیو کشتم ...باید تا قبل اینکه پلیسا بیان در برم...
 مات و مبهوت نگاش کردم و به تته پته افتادم5:
 _یکیوکش ...تی ؟....شوخی....میگگگگنی ؟
 وحشتزده دستمو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم...
 بهادر یکیو کشته بود ؟...یا خدا ...حالا میخواست چیکار کنه
 ؟...اگه دستگیر

میشد چی؟ ... اعدام؟؟
 بهادر شتابان بسمت حیاط رفت:
 _ به مامان بگو بهش زنگ میزنم ... من رفتم.
 و در بهت و وحشتم ساک را روی شونه انداخت و از منزل
 خارج شد و در را
 محکم بست.

هنوزم باورم نمیشد هرچی دیدم و شنیدم واقعیت داشته...
 بهادر شر بود اما نه اینقدر که آدم بکشد و دستش به خون
 کسی آلوده بشه...

حالا چی بسرش میومد و تا کی میتونست فراری باشه؟
 دوباره بسراغ گوشیم رفتم و اینبار شماره بقالی بابا را گرفتم

...

بابا با تانی مخصوص بخودش ،گوشی را برداشت:

_ الو..._

_ سلام بابا

_ سلام ... بنفشه؟

_ نه بابا ... منم ... بهار

_ چیکار داری؟ تلفنو زیاد اشغال نکن ،میخوام کارت بکشم

با صدایی که خودم بزور میشنیدم گفتم:

_ بابا ... بهادر ... رفت

_ چی میگی تو؟ ... بلندتر حرف بزن...

اینبار تمام قوام و جمع کردم و داد زدم:
 _بهاذر گفت...یه نفرو کشته...وسایلو...برداشت و رفت
 بابا که معلوم بود مثل من شوکه شده به تته پته افتاد:
 _الان...میام...خونه...ببینم...چی میگی تو...مادرت کو؟
 _خونه نیس...رفته روضه...

_الان میام
 تماس را قطع کرد و منکه پر از دلشوره و اضطراب بودم
 قدم زدن در حیاط را
 آغاز کردم...

اینبار نه به منظور دیدن سعید، که از نگرانی و آشفتگی...
 هضم جرمی که بهادر مرتکب شده بود برام خیلی سخت بود

...

تنها برادرم، یکنفر رو کشته بود...و مجازاتش اعدام بود
 ...بی برو برگرد...
 بابا که پولی نداشت بابت دیه بده، پس حتمن اعدام میشد...ای
 خدا...

بابای بیچاره م با این خبر سخته نکنه خلیه...
 من احمق نباید این خبر را تلفنی بهش میدادم...نباید...
 طولی نکشید که بابا، سراسیمه وارد منزل شد
 رنگی به صورت نداشت و دست و پاش میلرزید...7...
 بگمانم حتی در وانت بارش رو هم قفل نکرد:

_چی شده دختر؟ برادرت چیکار کرده؟
 جلو رفتم، در حیاط را بستم و دستش رو گرفتم:
 _بیا بشین بابا...
 و او را لب تخت فلزی نشاندم... دلم بحالش میسوخت... آدم
 زحمتکشی بود و با
 بدبختی بچه هاشو بزرگ کرده بود...
 نشست و در حالیکه سرش را با تاسف تکون میداد زیر لب با
 خودش حرف میزد
 «بدبخت شدیم رفت... حالا چیکار کنیم؟... مطمئنی گفت یکیو
 کشته؟»
 روبروش و ایسادم:
 _آره بابا... همینو گفت... وقتی او مدیه پلاستیک مشکی
 دسش بود و با عجله
 رفت تو اتاقش... یه مشت خرت و پرت ریخت تو ساکش و
 گفت تو پول نداری
 ؟گفتم یه خرده تو کارتم هس، کارتمو گرفت و گفت من یکیو
 کشتم و تا قبل
 اینکه پلیسا بیان باید فرار کنم... و رفتش...
 بابا به پشت دستش زد:
 _ای بیشراف... حیف نونی که دادم تو عه نره غول خوردی
 ...نون مفت خوردن

همین چیزا رو هم داره ...چقد به مادرت گفتم بهش بگو بره
 سرکار ...همش
 گفت چیکارش داری ؟ مُردی واسه یه لقمه نونی که بهش
 میدی؟...بفرما ...اینم
 شاهکارشزنگ بزن مادرت بیاد ببینه عزیز دردونه ش
 چه غلطی کرده
 ...زنگ بزن دختر...
 _زنگش زدم جواب نمیده
 _دوباره زنگ بزن ...هر روز خدا یه قبرستونی پیدا میکنه
 میره ...یه روز نشد
 مٹ زنه‌ای مردم تو خونه بترکه!
 با صدای کلید انداختن در قفل ،نگاه هر دو مون بطرف در
 برگشت و لحظاتی نفس
 در سینه مون حبس شد اما با ورود بنفشه ،بار دیگه ،بابا
 حرفاشو از سر گرفت
 و سلام بنفشه را بی جواب گذاشت...
 بنفشه که هاج و واج به من و بابا نگاه میکرد با اشاره سر
 پرسید:
 _چی شده ؟
 بابا بجای من جوابداد:
 _چی میخواستی بشه ؟خان داداشت زده یکیو کشته ...حالا شم

پا بفرار گذاشته
 ، فک کرده دس از سرش برمیدارن و شهر هرتِه ... یکی
 نیس بهش بگه آخه بی
 عرضه ، تو کجا راداری که بری ؟ تو سوراخ موشم که بری
 درت میارن دارت
 میزنن ... چی فک کردی؟
 بنفشه که ترسیده و زبونش بند اومده بود بمن خیره شد:
 _چی...شده... آجی؟...داداش...کیو...کشته؟
 شونه مو بالا انداختم و بابا با نفرت و خشم جوابداد:
 _لابد یه علافِ بیکار مٹ خودش رو...
 بیار دیگه شماره مامان رو گرفتم و اینبار جوابداد:
 _نزدیک خونه م...
 و قطع کرد ...حتی اجازه نداد حرف بزنم...:
 _مامان داره میاد ...نزدیک خونه س
 چشممان به در بود که مامان با بیخیالی همیشگی ،کلید را به
 در انداخت و داخل
 شد:
 _ای بابا ...نیم ساعت رفتم صد بار زنگ زدین ...باز چه
 دسته گلی به آب دادین
 که مامان باید جمع کنه ؟
 و با اخم به تک تکمون نگاه کرد...

هیچکس حرفش نمیومد جز خودش:

_بگین دیگه ...باز چی شده؟

بابا رو بمن گفت:

_بهش بگو چی شده تا بدونه اونی که دسته گل به آب داده ما

نیستیم پسر

علافشه...

_بهادر کاری کرده؟

به مادر که چادر از سر برمیداشت نگاه کردم:

_مامان ...بهادر ...یه نفرو کشته!

مامان با اخمهایی درهم بمن زل زد:

_چی؟...شوخی میکنی؟

_نه مامان ...چه شوخی؟...خودش اومد خونه اینو گفت و از

ترس پلیس

،وسایلشو برداشت و رفت ...حتی کارت منم گرفت

_لابد شوخی کرده ...شمام جدی گرفتین ...یه زنگ بهش

بزن ببینم چی میگه.

شماره بهادر رو گرفتم اما گوشیش خاموش بود:

_گوشیش خاموشه.

مامان که حرف منو باور نمیکرد شتابان وارد ساختمون و

اتاق بهادر شد .ماه

پشت سرش راه افتادیم...

لباسهای بهادر روی تخت و کف اتاق ولو بود و نشان از
 دستپاچگی و عجله ی او
 ... اما انگار هنوز مامان باور نمیکرد کسی را کشته باشه
 ... نه تا زمانیکه
 پلاستیک مشکی را پیدا کرد و چاقوی ضامن دار خونین را

...

یکهفته از آن ماجرا میگذشت و ما هنوز در شوک قتل که
 بهادر مرتکب شده
 بود قرار داشتیم
 چندین و چند بار بهش زنگ زدیم اما هیچ نشانی ازش نبود که
 نبود
 گویی آب شده و به زمین فرو رفته بود
 نه با ما تماس میگرفت و نه دوستاش ازش خبری داشتن
 حتی پلیس هم بسراغمون نیومد... و این از همه عجیب تر
 بود!!

منزل ما حکم آرامش قبل طوفان را داشت و ما هرروز
 منتظر بودیم خبر
 دستگیری و حکم اعدامش را بشنویم... اما... مطلقا... هیچ
 خبری نبود!!
 تا آنشب که از طرف خانواده مقتول با منزل تماس گرفتن و

با بابا صحبت کردن
 ... صحبت‌هایی که فقط با بله و خیر بابا همراه بودو ما که
 فالگوش و ایساده بودیم
 هیچی دستگیرمون نشد...
 پس از مکالمه و خداحافظی، بابا رو به مامان گفت:
 _ امشب بابای پسره با چند نفر دیگه میاد اینجا
 _ واسه چه کاری؟ مگه نگفتی ما ازش بیخبریم؟
 _ شنیدی که بهش گفتم اما گفت کار داره ... بیاد ببینیم چیکار
 داره ... شاید
 میخواد دیه بگیره و بیخیال بشه ... تا نیاد نمیفهمیم.
 ساعت‌های طولانی انتظار گذشت و بلاخره در ساعت ده شب
 زنگ در را زدن و چند
 نفر سیاهپوش داخل شدن
 من و بنفشه که از پشت پنجره تاریک اتاق نگاهشون میکردیم
 با دیدن قیافه
 های قناس و سبیل‌های از بناگوش در رفته ی جو گندمی در
 لباس‌های مشکی
 ، یکباره زدیم زیر خنده:
 _ اینا چرا این شکلی ان؟ همه در یک سایز و با یک قیافه!
 _ و همه شونم مشکی پوش ... مَث «مردان ایکس» ...
 بنفشه با خنده ادامه داد:

_ همه شوئم عصبانی ... خدا بدادمون برسه نکنه میخوان
بابا رو بزنین ؟

_ دیوونه نشو ... آخه از کتک زدن بابا چی گیرشون میاد
؟... منکه شک ندارم

میخوان همین خونه رو هم بابت دیه از مون بگیرن و ما را
روانه کوچه و خیابون

کنن ... خدا ذلیل کنه این بهادر شر را...

بابا با تک تکشون دست داد و تسلیت گفت و تعارف کرد
داخل بشن..

کاش میدونستیم منظورشون از اومدن به اینجا چیه اما
متاسفانه نمیدونستیم!

حالا که پسرشون از دست رفته و قاتل هم فراری بود تنها
احتمالی که

میتونستیم بدیم گرفتن دیه بود ... فقط همین!!

همگی داخل هال کوچک خونه مون شدن و بروی مبلهای
رنگ و رو رفته نشستن

و منو بنفشه هم براحتی میتونستیم حرفاشونو بشنویم...

مامان به آشپزخانه رفته بود و بابا پس از احوالپرسی های
معمول شروع به

صحبت کرد:

_ وظیفه ما بود واسه عرض تسلیت خدمت برسیم اما اونقد

شرمنده بودیم که
 خداییش خجالت کشیدیم بیاییم... این پسر یک عمر ما را
 شرمنده شما کرد.
 پس از او یکی از عزاداران حرف زد:
 _ ببینید جناب... من شوهر عمه مرحوم هستم و بهمراه پدر
 مرحوم و دامادها
 خدمت رسیدیم چیزی را عرض کنیم...
 بابا آهی کشید:
 _ بفرمایید... من در خدمتم
 ظاهرا مامان با سینی چای اومد و پس از تعارف، که بنظر
 میرسید هیچکدوم
 برنداشتن، گوشه ای نشست:
 _ مرحوم شاهرخ نه تنها برادرزاده خانم بود که قرار بود
 دامادم هم بشه و تا
 عید با دخترم ازدواج کنه... متوجهید چی میگم؟
 بابا با شرمندگی به آهستگی گفت:
 _ جز شرمندگی چی دارم بگم حاج آغا؟... هرچی شما بفرمایید
 ما همون کارو
 میکنیم... حتی حاضریم خونه و مغازه مم بفروشم و دیه را
 جور کنم... هر چقد که
 باشه حرفی ندارم

اینبار پدر مقتول بحرف او مد:
 _ ببینید حاجی ... ما شنیدیم شما آدم درستی هستی و با پسر
 ناخلفت زمین تا
 آسمون فرق داری ... راستش در طایفه ما رسمه اگر کسی
 خون جوون ما را
 بریزه یا باید قاتل رو گیر بیاریم و بکشیم و یا....
 مکئی کرد و افزود:
 _ یا دخترتونو با خودمون ببریم!!
 صدای متعجب مامان بگوش رسید:
 _ دخترمون؟؟
 _ بله ... دخترتون ... به صیغه پسر م درمیاد تا پسرتون خودشو
 معرفی کنه
 _ مگه پسر شما مرحوم نشده ؟
 _ پسر دومم ... البته یه راه سومی هم هست
 بابا با استیصال و صدایی که بزور بالا میومد پرسید:
 _ چی؟
 _ اینکه شما بجای پسر ت بری زندون ... اما ... چون شما سنی
 ازت گذشته فک
 نکنم تحمل حبس داشته باشی...
 بابا ملتمسانه پرسید:
 _ همیشه دیه بدیم؟ مٹ جاهای دیگه...

صدای عصبانی یکی دیگه شون بگوش رسید:
 _دیه بدین؟ مثلن چقد؟ از اوضاع زندگیتون پیداس مایه دار هم
 نیستین که
 بتونین دیه بدین... در ثانی ما آدمایی نیستیم که خون بچه
 مونو با پول عوض
 کنیم... یا شما میرین زندان یا دخترتون به عقد موقت برادر
 زاده م در میاد
 ...راه دیگه ای ندارین...
 و آنگاه رو به جمع فرمان بلند شدن داد:
 _بریم؟
 همگی بلند شدن:
 _فردا زنگ میزنم خبرش رو بهمون بدین.
 و بی آنکه به چای دست بزنن خداحافظی کردن و رفتن....

 اونشب تا صبح هیچکس جز بنفشه نخوابید...
 مامان و بابا هر چند در رختخواب دراز کشیده بودن اما هر
 دو نگاه به سقف
 داشتن و زمزمه میکردن «تقی، ینی هیچ راهی جز شوهر
 دادن بهار نداریم
 ؟... کاش بریم پیش یه ریش سفید، موضوع را بهش بگیم شاید
 وساطت کرد

...هان؟ نظرت چیه؟...امام جمعه ای...کسی...».

«چی میگی زن؟میت رسم کار بیخ پیدا کنه و عصبانی بشن و دیه شو تمام و کمال بگیرن و بیچاره مون کنن...میدونی دیه الان شده چن؟...پونصد ملیونه

...شوخی بردار نیس...ینی اگه خونه و مغازه مونم حراج کنیم کفاف نمیکنه

...اونوقت کجا زندگی کنیم وچی بخوریم؟....خدا از سرش نگذره این پسر

...بیچاره مون کرد و رفت...».

من که مثل روح سرگردان در منزل میگذشتم،صدای اونا را که شنیدم در

اتاقشونو باز کردم و گفتم:

_بابا بخدا من میخوام درسمو تموم کنم...نمیخوام زن کسی بشم که

نمیشناسمش...نمیخوام....

مامان تو رختخواب نشست و با تاسف سرش را تکون داد:

_مگه کار دیگه ای هم از دستمون بر میاد مادر؟...دیدیدی که

...بابا حاضر شد

زندگیمونو بفروشه و دیه شو بده،قبول نکردن...خودت شنیدی،نشیدی؟

با بیاد آوردن سعید و قول و قراری که با هم گذاشته بودیم
گریه م گرفت:

_ آخه این چه رسمیه؟ مگه اینا مال کجا هستن که همچین
رسم و رسوماتی
دارن؟

_ نمیدونم مادر... خدا این پسره رو ذلیل کنه که مارا گرفتار
این مصیبت کرد و
خودش در رفت... خدا از سرش نگذره... هم خودشو انداخت
تو در دسر، هم ما
رو...

هق هق کنان گفتم:

_ من نمیخوام ازدواج کنم... نمیخوام
بابا عصبانی شد و داد زد:

_ نمیخواهی به جهنم... پس من میرم زندان تا شما راحت
زندگیتونو بکنین
...خوبه؟...

گریه کنان از اتاقشون خارج شدم و به اتاقم رفتم...
عجب گیری افتاده بودما... حالا که چیزی به پایان درس و
دانشگام نمونده بود و

فقط یه ترم دیگه داشتم باید این اتفاق میفتاد؟
فقط چند ماه دیگه تا عید و خواستگاری سعید مانده بود

...لعنت به شانس و
اقبالم ... این چه مصیبتی بود که مثل شهابسنگ افتاد وسط
زندگیم؟ ...
«خدا لعنتت کنه پسره ی فاسد... و قاتل ... الهی بمیری
... بمیری» ...
بنفشه بی هیچ خیالی خوابیده بود و من اشکریزان پشت پنجره
رفتم تا ببینم
لامپ اتاق سعید روشنه یا نه ... اما اتاقش تاریک بود...
گوشیمو برداشتم و اسش پیام بدم که چشم به پیامش افتاد که
چند دقیقه
قبل فرستاده بود «سلام بهار ... ببخش بدقولی میکنم ... امشب
دعوی سختی
بین منو خانواده م بخاطر تو در گرفت ... اونا مخالف ازدواج
ما هستن و میگن
نمیخوان با خواهر یک قاتل وصلت کنن ... امیدوارم منو
درک کنی و ببخشی» ...
همین؟؟ ... دوست داشتنش همین اندازه بود؟ ... و قول و قرار
و عهد و پیماناش
...؟
گیج و مبهوت ، پیامش را دوباره و سه باره و چند باره
خوندم...

با چشمانی اشکبار و تار...
 آیا چون برادرم قاتل بود خودمم بی ارزش بودم؟... و خانواده
 م؟

سعید قول داده بود تا ابد دوستم داشته باشه و جز با من با
 هیشکی ازدواج

نکنه... پس چی شد؟؟

گوشی را خاموش کردم و زیر پتو خزیدم...

تمام بدنم میلرزید و دندانها بهم میخورد...

یکی از لحظاتی بود که با تمام وجود دوست داشتم بمیرم

..... بمیرم... بمیرم

...

سراپا مشکی، با چشمانی گریان همراه بابا و مامان و بنفشه
 ،به محضر رفتم.

بارها واسه مراسم عقد به آنجا رفته بودم اما نه با چنین
 ریخت و قیافه ای...

انگار داشتم به مجلس عزا میرفتم...

تازه میفهمیدم به زور شوهر دادن چه مزه ای داره...

بسیار تلخ و زهر آگین بود...

انگار قرار بود پای چوبه ی دار برم...

آیا مامان که میگفت به زور شوهرش دادن، منظورش بهمین

صورت بود؟؟

همینقدر بی روح... همینقدر گریان... همینقدر بیکس و کار
؟؟

شاید خودش راضی نبوده اما مطمئنا پدر مادرش خوشحال
بودن و برایش جشن و
پایکوبی راه انداختن....

و نقل و نبات بوده و ماشین گلکاری و آرایشگاه و....
اما واسه من چی؟

در تمام طول راه تا محضر... هیشکی حرف نزد و سکوت
مطلق برقرار بود....

برادرم مرتکب قتل شده بود و من باید تقاص پس میدادم!!
چرا؟... نمیدونستم....

لعنت خدا بر این پسر و روزی که بدنیا اومد....

هر کجا میرفت با خودش شر میبرد... شرور لعنتی....

هنگامیکه دم محضر از ماشین لکنتی بابا پیاده شدیم یک

غروب سرد زمستونی

نیمه های دیماه بود....

ساعت از چهار میگذشت و آفتاب بی رمق زمستونی، رو به

افول بود....

از اون روزای کوتاه که زود شب میشن و ساعت پنج اذان

شب بگوش میرسه.

پشت سر بابا وارد محضر شدم و روی اولین صندلی نشستم

...

هنوز از خانواده مقتول کسی نیومده بود.
منشی، شناسنامه م رو گرفت و پس از تبریک لبخند زد اما
وقتی لباس مشکی و

چهره رنگ پریده و چشمای خیس و متورم از اشکمو دید
دیگه حرفی نزد و

مشغول ثبت مشخصات در دفتر بزرگی شد که پیش روش
قرار داشت.

از اتاق بغلی، صدای کل زدن و رقص و پایکوبی میومد و
ظاهرا عقد انجام شده

بود...

بلافاصله در اتاق باز شد و ابتدا محضردار خارج شد و پشت
سرش جمعیت شاد

با لباسهای رنگارنگ و خنده بر لب...

و عروس و دامادی که دست یکدیگر را محکم گرفته بودن و
خنده از لبشان دور

نمیشد... در لباس سفید و صورتی...

محضردار لبخند زنان به ما نزدیک شد.

بابا جلو رفت و باهاش دست داد و احوالپرسی کرد و در
جوابش که پرسید:

_ واسه چه ساعتی وقت گرفتین ؟

جوابداد:

_ ساعت چار و نیم حاج آغا

محضر دار نگاهی بما کرد و مشغول و ارسی در دفتر
قطورش شد:

_ آهان... اینجاست... ساعت چار و نیم... آقای جهان ایلچی و

خانم بهار کاشانی

درسته ؟

_ بله حاج آغا

_ خب پس... صبر کنیم خانواده داماد هم تشریف بیارن...

اسم داماد را که شنیدم جرقه ای در ذهنم درخشید ، اما بیخیال
شدم... اسم و

فامیل یکسان ، زیاد بود... تازه مگه فرقی هم میکرد؟؟

« عروس و داماد» چه واژه نازیبایی برای این وصلت اجباری
و از سر کینه و نفرت

بود...

با این واژه ، آدم بیاد دختر پسری میفته که با شور و اشتیاق و
هزار آرزو سر

سفره عقد میشینن و در حالیکه از شادی در حال پروازن ، این
وصلت را با

دوستاشون جشن میگیرن...

منکه رمقی در زانو نداشتم نشستم و مامان نیز در حالیکه
زیر لب به بهادر
ناسزا میگفت و سرش را با افسوس تکون میداد کنارم
نشست.

چیزی به ساعت پنج نمانده بود که صدای گامهایی در راهرو
محضر پیچید و آنگاه
سرو کله مردان سیاهپوشی که به خونه مون اومده بودن
بهمراه یک فرد جدید
پیدا شد...

دامادی که با دیدنش، فهمیدم حدسم درست بوده و جهان ایلچی
همون استاد
زبان فرانسه دانشگاه که هرگز از اون قیافه ی متکبر و
پوفیوزش خوشم
نیومد ... با مدرک دهن پرکن دکترای زبان فرانسه از دانشگاه
سوربن....

آیا واقعا او برادر مقتول بود ؟
و کسی که قرار بود روی کاغذ همسر من باشه تا وقتی بهادر
خودشو معرفی کنه
؟

اون مردک متکبر که به زمین و زمان فخر میفروخت و حتی

زورش میومد جواب
 سلام بقیه رو بده ؟
 اینجا بود که فهمیدم من بدشانس ترین آدم روی زمینم و باید
 اسممو توو کتاب
 رکوردای گینس ثبت کنن!!
 از محضر تا منزل ایلچی ، کلمه ای بینمان رد و بدل نشد و
 یکی از ما حتی با
 سرفه یا عطسه این سکوت را نشکست...
 ایلچی یک کت مخمل قهوه ای تیره بهمراه پیرهن ارده ای و
 جلیقه مخمل
 پوشیده و با عینک ظریف بدون فرامی که زده بود چون
 همیشه شیک و بی نقص
 بنظر میرسید و این شیک پوشی ، ذره ای از نفرتی که نسبت
 بهش داشتمو کم
 نمیگرد...
 دکمه کنترلی را زد و در گاراژ بالا رفت...
 اتومبیلش را داخل گاراژ برد و پارک کرد و بی هیچ حرفی
 پیاده شد
 منم بدنبالش راهی شدم...
 نمیدونستم باید چیکار کنم و کجا برم...
 و ظاهرا جز ما کسی دیده نمیشد...

خونه باغ بزرگی با وسعتی حدود پونصد متر بود که نیمی
 ساختمان و نیم
 دیگرش باغ بود و در آخر یک کلبه کوچک سرایداری بچشم
 میخورد:....

_ شما برو به اون ساختمان ...یه سرایدار اونجاست ...بهت
 میگه چیکار کنی!
 جایی که او اشاره میکرد یک کلبه کوچک سرایداری با سقفی
 سفالی بود ...سفال
 قرمز.....

و خودش از پله های ساختمان بزرگ و اشرفیش بالا رفت.
 گیج و مبهوت به اطراف نگاه میکردم...
 من اینجا چکار داشتم؟ ...کلفت بودم یا همسر؟ ...و یا هر دو
 ...

ایلچی همانطور که از پله ها بالا میرفت نگاهی بمن انداخت
 ...

از اون نگاههای نخوت آمیزی که معمولن به دانشجوها می
 انداخت ...

همون نگاهی که به بقیه میگفت «من از شما بالاترم ...در
 همه چیز» ...

و شاید از جهاتی ،حق با اون بود.
 در سی و چن سالگی ،تمام اون چیزهایی که بقیه نمیتونستن

بدست بیارن
داشت...

مدرک دکترا از یکی از معتبرترین دانشگاههای دنیا، یک
شغل خوب در دانشگاه
،یک آموزشگاه زبان ،یک رفاه مالی و یک چهره و تیپ
عامه پسند و جذاب....

همه ی اینها را که کنار هم میذاشتی ،موجودی همه چیز تمام
و از خود راضی
چون جهان ایلچی تحویل میگرفتی!!
او حتی اجازه نداد مامان چمدان لباسمو داخل ماشینش بذاره و
با اون تکبر
مخصوص بخودش گفت:

_ اشتباه نفرمایید حاج خانم ...دختر خانم به تعطیلات ماه
عسل نمیرن ،ایشون
فعلن گروگان ما هستن تا داداش عزیزشون ،خودشونو معرفی
کنن

مامان التماس گونه افزود:

_ هرکسی نیاز به لباس داره پسر م ...لااقل تا زمانیکه
گروگان شماس
_از سرایدار میگیره!

و این بمنزله پایان مجادله لفظی بود...
 من حتی یک کلمه هم حرف نزدم... نه در تایید و نه در نفی
 سخنان...
 ...

من در خیالات و اندوه خودم غرق بودم و از این عوالم دور

...

و بیشتر از آنکه از رفتار این موجود خودخواه دلخور باشم
 از خانواده م و سعید

دلخور بودم که منو تنها گذاشتن...

نزدیک دوسال بود منو سعید با هم در ارتباط بودیم و همه
 مارا نامزد هم

میدونستن... حتی خانواده هامون...

و حالا که بخاطر خطای بهادر، منو کنار میگذاشت را

نمیتونستم هضم کنم...

انگار که منتظر فرصت بود تا ازم دل بکنه و بره...

به آرومی بسمت سرایداری قدم برداشتم که زنی میانسال و

لاغر را دیدم که

بطرفم میومد:

_سلام

با چشمانی بیفروغ نگام کرد... و بی هیچ لبخندی:

_سلام... تو زن صیغه ای آغا جهانی؟

سرم رو تکون دادم و همراهش رفتم:

بیا بریم داخل...

زن چهره ی بی روحی داشت که ازش هیچی نمیشد بفهمی
...نه شادی، نه غم و
نه حتی نفرت و خشم:...

_دیشب آغا جهان گفتن که امروز شمارا عقد میکنن... فک
نمیکردم سلیقه ش
اینقدر کج باشه... قبلی خیلی خوشگلتر بودن.... چن سالته؟
_بیست و چار

_چرا صیغه ش شدی؟ مشکل مالی داری؟
جوابش و ندادم... چی باید میگفتم؟... نمیدونم...
وارد سرایداری که یک سوپیت کوچک تک خوابه با یک
آشپزخانه آپن بود
شدیم... اونقدر کوچیک که بسختی میشد فکر کنی دوسه نفر
اونجا جا بشن:

_بیا توو... جز منو غلام کسی نیس...
کفشمو در آوردم و داخل شدم...
صدای سرفه های یک پیرمرد از اتاق بگوش میرسید...
سرفه های خشک یک آدم بیمار یا معلول...
با صدایی که خودم بزور میشنیدم زمزمه کردم «من... چرا
...اینجام؟»

بلا تکلیف، وسط هال کوچک و در هم برهم سرایداری و ایساده

بودم و
 نمیدونستم باید چیکار کنم...
 زن سرایدار که بعدها فهمیدم اسمش ملوکه ،بسراغ شوهرش
 رفت و منو تنها
 گذاشت...
 قابلمه کوچکی شلغم بروی بخاری نفتی در حال قل زدن بود
 و بخارش در هوا
 پخش میشد و با نگاهی به آشپز خانه نقلی ،میشد دید که قابلمه
 غذا هم بروی
 اجاق گاز در حال پختنه...
 فضای کوچک هال ملغمه ای از انواع بوها بود ... و ... حال
 بهم زن...
 صدای زنگ گوشی سکوت هال را بهم زد و منو از جا
 پراند.
 چیزی که اصلن انتظارشو نداشتم همین بود ،که کسی بهم
 زنگ بزنه...
 گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و اسم مادرمو دیدم:
 _بهار...مادر...
 با صدایی گرفته جوابدادم:
 _بله؟
 _خوبی دخترم؟

_ کاری داری؟

_ کجایی؟

_ کجا باشم؟ خونه ی کسی که منو بعقدش در آوردین... دیگه
بمن زنگ نزنین
...میخوام گوشیمو خاموش کنم

_ گوشیتو خاموش نکن دختر... نگرانت میشم

اما من بی توجه به دل نگرانی او، گوشیمو خاموش کردم...
نگرانی؟؟... چه کلمه مسخره ای!!

اونا دودستی منو تقدیم کسانی کردن که معلوم نبود چه بلایی
بسر م بیارن و

حالا نگرانم میشن...!!

ملوک بسراغم اومد:

_ بشین

بروی پتویی که کنار دیوار پهن بود نشستم و منتظر حرف یا
حرکتی از جانب اون
شدم...

ملوک در حالیکه میرفت به غذاش سر بزنه پرسید:

_ اسمت چیه؟

_ بهار

_ عقد آغا جهان هستی؟

_بله

_چن ماهه؟

_شیش ماهه

_اینبار مدتش طولانی تره

سر قابلمه را برداشت و مقداری آب بروی غذاش ریخت و

سرش رو بست:

_چی طولانی تره؟

ملوک لبخند بیرنگی زد و روبروم نشست...

صورت لاغریش چروک افتاده بود و چینهای پنجه کلاغی در

اطراف چشم و لبش

دیده میشد:

_مدت عقدرو میگم... شلغم میخوری؟

و بی آنکه منتظر جوابی از طرف من باشه سر قابلمه شلغم

را برداشت و چنتا از

اونو داخل بشقاب و پیش روم گذاشت:

_واسه پیرمرد پختم... از بس سرفه میزنه نمیذاره بخوابم

و به اتاق همسرش اشاره کرد:

_هرچند فک نمیکنم با شلغم خوب بشه... دکتر گفته سرطان

ریه داره و سرفه

هاش از زور مریضیشه...

و دوباره لبخند زد...
 حس میکردم تعادل روحی نداره...
 هیچ حس همدردی و نگرانی در اون دیده نمیشد و انگار نه
 انگار که همسرش
 داره میمیره:

_بخور دخترجون!
 و خود قبل از من شروع به خوردن کرد:
 _منم یه دختر دارم اسمش یلداس... یعنی میدونی... اسمش
 زهرا بود... اما
 شاهرخ خان، اسمشو گذاشت یلدا... میگفت این اسم بیشتر
 بهش میاد... چون
 موهای سیاهه درست مث شب یلدا...
 سعی کردم لبخند بزنم:

_ایشالا زنده باشه... الان کجاست؟ ازدواج کرده؟
 زن با دهان پر از شلغم بهم زل زد:
 _آررره... خیلی وقته...
 دیگه لبخند نمیزد و اشک تو چشمش پیچیده بود...
 کم کم داشتم از این زن و این خانه و این اوضاع وحشت
 میکردم...

لبخندی زورکی زدم:
 _خب... پس... مبارکه!

ملوک شلغمشو قورت داد و افزود:
 _اونم عقدبود ... عقد شاهرخ خان ... حالا نمیدونم حاملگیش
 کی
 بود یا ...

_عه؟ چه خوب ... پس بچه هم داره؟
 اخمش درهم رفت و خشمناک نگام کرد:
 _کدوم بچه؟ بچه کجا بود؟
 هاج و واج نگاهش کردم و نمیدونستم چی بگم:
 _خب ... شما ... گفتین که ... حامله بود...
 _من گفتم .دختر من حامله بود؟.... آهان ... اما اونکه خیلی
 وقته مرده ... تو دریا

غرق شد ... یلدا کوچولوی من!
 نفسم تو سینه م حبس شده بود و حرفم نمیومد...
 شوهرش داد زد:

_چقد حرف میزنی زن ... یه ذره بداد من برس..
 _اومدم

ملوک دستشو با بداخلاقی و خشم تکون داد بمعنای آنکه
 «کاش میمرد و از

دستش خلاص میشدم»... و بسمت اتاق رفت.
 چند دقیقه بعد از اتاق خارج شد و به حیاط رفت ... و منو با
 سرفه های پیرمرد و

بوهای نفرت انگیز منزلش تنها گذاشت.
 حس میکردم در حال خفه شدنم و آگه هرچه زودتر هوای تازه
 بهم نرسه غش
 میکنم و میفتم...
 بلاخره ملوک از حیاط برگشت:
 _ آغا جهان گفت بری ساختمون خودش..
 خداروشکر کردم که اونجا نمیومم
 ...همراش راه افتادم و از اون دخمه خارج شدم...
 شب از راه رسیده بودو ماه و پروین مثل شبهای قبل در
 آسمان میدرخشیدن:
 _ آغا جهان گفتش دختره را بفرس حموم
 حیرت زده نگاش کردم:
 _ حموم؟ حموم واسه چی؟
 مشمئز کننده خندید و بغل گوشم زمزمه کرد:
 _ ...نمیدونستی؟
 قلبم دیوانه وار به تپش افتاد:
 _ اما... من... خب... موضوع من... فرق میکنه... منکه...
 ملوک وسط حرفم پرید:
 _ چه فرقی؟ تو هم یه زن هستی دیگه... مٹ بقیه... آغا
 جهان گفت

...

«آغا جهان... آغا جهان... الهی سروکارش با عزرائیل بیفته
آغا جهان... خبر

مرگشو بیارن... اونکه میگفت تو گروگانی تا داداشت پیداش
بشه... ای خدا

...منو بگو گیر کیه افتادم... یه مشت دیوونه زنجیری!!
صدای سرفه شوهره هنوز میومد که ما از پله های تراس بالا
رفتیم...

هوا سرد و ابری بود و علاوه بر سرما، گشنگی هم فشار
میاورد...

از دیشب تا حالا چیزی جز دوسه فنجان چای نخورده و
بجاش خون دل خورده
بودم...

تا یکماه قبل، دختری شاد بودم که هیچی نمیتونس ناراحت و
غمگینم کنه و یه

خوشبختی کوچولوی مخصوص بخودم داشتم... دوستی که
دوستم داشت

،تحصیلاتی که رو به اتمام بود... خانواده ای آرام و ساده
... و دوستانی چون

خودم شاد و پرهیاهو... اما حالا چی داشتم؟... مطلقا هیچی

....

ملوک در ساختمان رو باز کرد:

_بیا تا همه جا رو نشونت بدم و خودم برم به کارام برسم...
 هر دو داخل سالن گرم و روشن ساختمون شدیم...
 انگار ایلچی تمام لامپها رو روشن کرده بود :
 _ببین دختر جون ، اینجا خونه ی آغا جهانیه و تو باید هر چی
 گفت گوش کنی ... تو
 الان زنش هستی ... باید حموم بری ، خوشکل کنی ، بوی عطر
 و صابون بدی
 ... بعدشم هرچی شوهرت گفت بگی چشم ... میشنوی چی
 میگم ؟
 به اون نگاه کردم و سرم را به تایید تکون دادم...
 باید اعتمادش رو جلب میکردم و فقط با تایید حرفاش
 میتونستم اینکارو بکنم
 ملوک جلو رفت و روبروی یک اتاق متوقف شد :
 _ اینجا اتاق خوابه ..
 در اتاق را باز کرد...
 یک تخت دونفره بزرگ و شیک روبروی چشمم بود...
 و میز توالت و کمد...
 با دست سردش دستمو گرفت و با خود بداخل اتاق کشاند :
 _توو این کمد ، پر از لباسای خوشکل خوشکله ... از هر
 رنگی که بخوای
 خنده ریز و شیطننت باری کرد که منو به مرز جنون

میرسونند:

بیا ببین چقد خوشکلن...

در کمد را باز کرد و لباس های ساتن را یکی یکی بروی
تخت انداخت:

_همشون خارجی ان... آغا جهان از فرنگ آورده... یلدا
میگفت... میگفت شاهرخ

خان ازش خواسته اینو بپوشه (و لباس قرمز را نشونم
داد... میبینی

چقد نرم و لطیفه؟... بیارم صورتیشو پوشیده... فک کنم این
باشه...

31

و لباس صورتی را بالا گرفت...

لب تخت نشستم و به رفتار جنون آمیز زن نگاه کردم...

زنی که لابد جوانیشو در حسرت یکی از این لباسا سر کرده
...

_تو میخوای کدومشو بپوشی؟

شونه هامو بالا انداختم:

هیشکدومو...

_مگه میشه؟ باید یکیشو بپوشی... تو الان زن پسر خان

هستی...

و تند و تند لباسها را دوباره داخل کمد آویزون کرد:
 _بیا بریم حموم و نشونت بدم
 با هم از اتاق خارج شدیم:
 _اون یکی، حمومه ... بیا برو حموم...
 _چشم، میرم ... شما برو به شوهرت برس، من میرم حموم
 _آفرین دختر خوب ... پس تا تو میری حموم، منم برم واسه
 غلام غذا بکشم و
 بیام
 «ها جون عمه ت ... پیرزن خرفت ... فک کرده مث دخترش
 آرزو دارم این
 لباسای مزخرف و بیوشم
 _بفرما شما...
 ملوک با گامهایی فرز و چابک از آنجا خارج شد و هنگامیکه
 از رفتنش مطمئن
 شدم کیفمو برداشتم و بسرعت از ساختمان و تراس گذشتم و
 خودمو به در
 ورودی رسوندم و خارج شدم.
 روبروم یک بیابان برهوت بود و چند منزل که با فاصله
 زیادی از هم قرار
 داشتن و یک جاده که از هر سو به جایی میرفت.
 وقت آمدن، اونقدر غرق غم و اندوم بودم که حتی نگاه نکردم

ایلچی منو کجا

میبره...
برام مهم هم نبود...
اما حالا... اینجا... و این وقت شب که تاریکی همه جا رو
گرفته بود حیران و مات
، فقط به اطراف نگاه میکردم و نمیدونستم کدوم سمتی برم که
به شهر و خونه
برسم...
بسرعت راهمو کشیدم و بسمت جاده رفتم که با چراغهای مه
شکن مشخص بود

حتی اگر به ناکجا آباد میرسیدم بهتر از این خونه و آدمای

دیوونه ش بود...
راهی تقریبا طولانی پیش روم بود و مسیری سنگلاخی و
ناهموار در مجموعه ای
از خانه های نو ساز و نیم ساخته و بعضا اسکلت...
سعی داشتم از روشنایی ها دور باشم تا احيانا اون زن دیوونه
،منو نبینه...
انگار نه انگار که دوشبانه روز غذا نخورده بودم...
با سرعتی میرفتم که خودم باورم نمیشد...
به هر جان کندی بود از سربالایی بالا رفتم و خودمو به لب

جاده رسوندم...

اما ماشینی در کار نبود... ای خدا... زود باش دیگه...
 نوک دماغ و دستام یخ زده بود... و انگار... تمام وجودم...
 صدای زن در سکوت بیابان به گوشم رسید:

_کجا رفتی دختر؟

رومو برگردوندم و ترس وجودمو گرفت «نکنه بیاد منو
 بگیره؟»

صدای گاز دادن یک کامیون که از دور میامد موجب شد
 صدای گامهای شخصی که

از پشت دهن منو گرفت و به عقب کشید را نشنوم....
 از ترس منجمد شدم... آیا اون زن روانی بود که چنین محکم
 دهنمو گرفته بود

و نمیگذاشت صدام در بیاد؟...

بناچار دستشو گاز گرفتم و اون مجبور شد دستشو بکشه
 اما...

یک سیلی محکم بصورتم زد... و من، تازه فهمیدم، اون
 زنیکه روانی نبود، بلکه

جهان ایلچی بود که منو گرفته بود....
 با عصبانیت فریاد کشید:

_دختره ی وحشی...

و منو از سر بالایی بسمت پایین هل داد که بسختی خودمو

کنترل کردم که با
 صورت به زمین نخورم:
 _کدوم گوری میرفتی تو؟
 بی اراده جیغ کشیدم:
 _کمک... یکی بدادم برسه...
 _هر چقد دلت خواست جیغ بزن... ولی امیدوارم صدات اینقد
 بلند باشه که به
 خونه تون برسه و بیان کمکت...
 نمیدونم اون از کدوم گوری پیداش شد؟ شاید مویش را آتیش
 زدن... آخه
 اونکه تو خونه نبود... نه خودش نه ماشینش...
 با نومیدی به اطراف نگاه کردم... اینجا اگر کسی هم کشته
 میشد آب از آب
 تکون نمیخورد و کسی خبردار نمیشد...
 متأسفانه حق با اون بود و هیچکس بدادم نمیرسید، بناچار به
 التماس افتادم:
 _تورو خدا بذارین برم... مگه من شریک جرم برادرمم که
 باید تقاص پس بدم
 _؟
 جرمت اینه که خواهر اون قاتلی... چه جرمی از این بالاتر
 ...؟

و با هل دادن منو بسمت خونه ش میبرد...
 ملوک که دم در خونه منتظر مون بود با دیدنم غرید:
 _ای دختره ی موز مار ...باید قلم پاتو خرد می کردم که نتونی
 در بری!
 ایلچی رو به اون گفت:
 _ببین ملوک ...این بهار خانم قضیه ش با بقیه فرق داره
 ...میشنوی چی میگم
 ؟این دختر امانتیه ...باید چارچشمی مراقبش باشی ...حالا اگه
 من نمیرسیدم
 تکلیف چی بود؟ یا اگه میرفت تو جاده و ماشینش میزد
 ...گیری کردیما!!
 همگی داخل شدیم و ایلچی همچنان منو با هل جلو میبرد و
 ملوک در حالیکه با
 خودش حرف میزد بسمت سرایداری رفت...
 از این افکار گریه م گرفت ودعا می کردم خدا جونمو بگیره تا
 مجبور به این کارا
 نشم...
 از شدت استرس و سرما ،دندونام بهم میخورد و احساس لرز
 داشتم
 بسمت بخاری دیواری رفتم و به شیشه حفاظش چسبیدم تا
 گرم بشم...

و ایلچی در حالیکه بد و بیراه نثارم میکرد بسمت روشویی
رفت تا دستشو
بشوره و احیانا پانسمان کنه «ببین دختره ی وحشی چیکار
کرده تورو خدا
...معلوم نیس آدمه یا گرگ؟...گوشتمو گنده...کاش خوشکل
بود و اینهمه
ادا و اصول در میاورد،خدا روشکر خوشکلم نیستی که..».
از سرما و لرز بخودم میپیچیدم و اشکامو با روسریم
میگرفتم...
جز اون کاپشن مندرسی که واسه محضر پوشیده بودم لباسی
همراه نداشتم و
تا ایلچی مشغول پانسمان دستش بود به اتاق خوابش رفتم و
پتویی برداشتم و
بدور خودم پیچیدم و دوباره کنار شومینه نشستم:
_سردته؟
جوابش و ندادم و اون عصبی تر شد:
_امیدوارم از سرما یخ بزنی دختره ی زبون نفهم...حالا
مثلن فرار کردی که چی
بشه؟تو زن من هستی و هر کجا هم که بری باید برگردی
همینجا
...میشنوی؟...تا اون داداش نامردت خودشو معرفی نکنه

همینجا میمونی...

من اما بی آنکه جوابش و بدم مچاله شده بودم و میلرزیدم...
گوشی همراهش زنگ خورد و اوکه پشت سرم روی مبل
نشسته بود تماسشو

جواب داد «سلام... نه... میگم نه.. امشب نمیشه... همینکه
گفتم... بعدا خبرت
میدم»

تماس را تمام کرد و زیر لب غر زد «عجب نفهمی هستا
...حرف تو گوشش نمیره
:»

_ دختر... بیا اینجا بگیر بخواب

بازم محلش نداشتم... روی کاناپه بخوابم که چی بشه؟ که
خوابم بیره و ناغافل

بهم حمله کنه؟ با اون سابقه ی خراب خانوادگیشون چشمام در
اثر گرمای بخاری و پتو و اشکهایی که ریخته بودم بهم اومد
و یواش

یواش خواب رفتم...

فقط یکبار حس کردم پتو را از دورم برداشت و صدام زد و
چون حس و حالی

واسه جواب نداشتم چیزی نگفتم... او منو به اتاق برد و در
حالیکه

کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه میکرد روی تخت خوابوند و
دیگه هیچی نفهمیدم

.....

باسر و صدایی که بر پا شده بود از خواب پریدم «گفتم همیشه
شاهرخ...ن.

می....شه...اینبار نه»

«چرا همیشه؟ مگه بار اولمه؟ یا تو بار؟» اولته

«اونا با رضایت خودشون بود اما این راضی نیس

، همینجوریشم حالش بده و

تب و لرز داره... بذار خوب بشه خودش تصمیم بگیره»

«خودش تصمیم بگیره؟ دیوونه شدی؟ چه تصمیمی بگیره

؟قرارمون این بود؟»

«میدونم... اما خواهشا در مورد این یکی استتنا بذار... خودم

بجاش دو نفر را

برات پیدا میکنم... چند برابر از این خوشکتر... اینقدم داد

نزن بیدارش

میکنی»

تُن صداها پایین اومد:

«باشه... فعلن هرچی تو بگی... اما یادت باشه گفتم فعلن

...فقط تا وقتی حالش

بهتر بشه نه تا ابد... دستت چی شده؟»
 تُو صداها اینقدر پایین بود که دیگه حرفاشونو نمیشنیدم...
 نمیدونم فاصله شون از من بیشتر شد یا صداشونو پایین
 آوردن...

هرچه بود باعث شد دوباره چشمم بسته بشه و تا چند ساعت
 بعد هیچی نفهم

هنگامیکه بیدار شدم آفتاب وسط آسمون بود و ساعت از یازده
 میگذشت.

چشامو باز کردم و با گیجی به سقف و اطراف نگاه کردم...
 «اینجا دیگه کجاس؟...»

یکباره برجا نشستم و یواش یواش مغزم آبدیت شد...
 تا آنجا در خاطر م بود که جلو بخاری خوابم برد...
 ولی جابجایی به این اتاق و خوابیدن روی تخت رایادم نبود!
 گویی این قسمت، از حافظه م پاک شده بود
 هیچ صدایی نمیومد و ساختمان کاملا ساکت بود...
 یهو ترس برم داشت... نکنه دیشب بلایی سرم آورده باشه؟

پتو را با یک ضربت کنار زدم اما با مشاهده لباس و جوراب
 و حتی کاپشن که
 هنوز تنم بود خیالم راحت شد...

بسختی خودم رو از تخت و تشک جدا کردم و سرپا و ایسادم

...

دور و برم را که نگاه کردم مطمئن شدم اتاق خوابی نبود که
دیروز ملوک نشونم

داد...

نه از اون روتختی زیبا و بالشهای ساتن خبری بود و نه

از اون کمد بزرگ دیواری

با اون لباسای مزخرف....

اینجا یک اتاق کوچک دوازده متری بود با یک تخت و یک

آینه در قاب خاتم که

به دیوار نصب بود ... ساده ی ساده....

روبروی آینه و ایسادم و چهره ی پف آلود و زرد رنگمو دیدم

و لبم که از بیرنگی

به سفیدی میزد ... انگار که تمام خون صورتمو کشیده بودن

...درست مثل

مرده ها...

هرچند در حالت عادی هم زیبا نبودم ... اما این ریختی هم

نبودم...

یک چهره متوسط داشتم که در نظر خیلیا زشت بود و در

نظر بعضیا ، معمولی...

موارد نادری چون سعید هم پیدا میشد که منو زیبا بدونه

«خنده ت خیلی

قشنگه عشقم ... همیشه بخند»

با بیاد آوردن سعید، داغ دلم تازه و دردی به دردام اضافه شد.

دستی به موهای پریشانم کشیدم و ناگاه سوزشی را در سمت چپ صورتم حس

کردم «لعنت خدا بر تو عوضی ... هنوز جای دستش میسوزه»

روسریمو بدور سرم پیچیدم و در حالیکه زیر لب به ایلچی ناسزا می‌گفتم از اتاق خارج شدم.

ابتدا بسمت در حال رفتم اما در قفل بود و من عملاً زندانی شده بودم...

شکم از گشنگی ضعف میرفت و وادارم کرد به آشپزخانه و سراغ یخچال برم.

قبل از هر کاری، ابتدا باید نیرو ذخیره می‌کردم...

گریه زاری و تاسف خوردن و زیربار زور رفتن بس بود...

من هرگز زیربار کسی نرفته بودم که حالا اینقدر دست و پا بسته رفتار می‌کردم

...هرگز...

دو تخم مرغ از یخچال بیرون کشیدم و مشغول روبراه کردن

صبحانه واسه
خودم شدم...
صبحانه مو که خوردم ، ماهی تابه را شستم تا آثار خوردنم
پاک بشه و سپس در
منزل خالی که به سلول شباهت داشت راه رفتم...
و دفعتا بیاد سخن جهان ایلچی افتادم «اگه خوشکل بودی و
اینهمه ادا و اصول
در میاوردی یه چیزی ... خوشکلم نیستی که..» .
لبخند تلخی بر لبم نشست....
من همون جوجه اردک زشت خانواده بودم که همیشه با
خواهرش مقایسه
میشد و سرافکنده بیرون میامد....
خودمم در حیرت بودم که چی شد که بلاخره قرعه بنام سعید
افتاد و ازم
خوشش اومد ... از کجام خوشش اومده بود را نمیدونم ... اما
اوهم که حالا زیر
حرفش زده و دبه درآورده بود ... شاید تازه فهمیده بود
آنطورم که فک میکرد
من زیبا نبودم و بقیه راست میگفتن....
آنقدر از این و آن شنیده بودم زشتم که دیگه گوشم پر شده بود
و مثل دوران

نوجوانی اذیت نمیشدم و گریه نمی‌کردم...
 در واقع باهانش کنار او مده و از جهاتی مثل سپر حفاظتی
 ازش بهره می‌بردم.
 کمتر مورد اذیت و آزار پسرها واقع میشدم و کمتر آسیب
 میدیدم
 چون معمولاً، پسرها به دخترای خوشگل توجه میکنند و
 همین توجه موجب اذیت
 و آزار میشه....
 ساعت پاندول دار هال با ضرباتی بلند شروع به نواختن کرد
 و دلم ریخت
 ..« لعنت بر پدرت جهان ایلچی با این ساعتت...»
 حالا مگه دس بردار بود؟ نه یکی ودوتا... دوازده ضربه بلند
 ...مثل ناقوس
 کلیسا...
 چون حوصلم سر میرفت فکر کردم برم طبقه بالا را ببینم که
 صدای باز شدن در
 هال مانع شد و دوباره به اتاق برگشتم تا تظاهر کنم تازه بلند
 شدم..
 صدای ملوک در هال پیچید:
 _ آهای دختر... کجایی؟
 جواب دادم:

اینجام...

ملوک در حالیکه بسمت اتاقم میومد گفت:

بوی چی میاد؟

از نیمه راه برگشت و به آشپز خونه رفت و طولی نکشید که

دوباره بسراغم

اومد:

تخم مرغ خوردی؟

ظاهرا دروغ گفتن بی ثمر بود چون او به همه چی پی برده

بود:

بله... اشکالی داره؟

_نه... جهان خان زنگ زد و گفت یه سر بهت بزنم ببینم

بهتر شدی یا نه... اما

انگار خوبی... پس برم به غلام برسم... بهتره قصد فرار

نداشته باشی چون

فایده ای نداره و در قفله...

اینجا همیشه اینقد سوت و کوره... پس صابخونه کجاس؟

_اگه منظورت جهان خانه، رفته بیرون... فک کنم ناهارش

که خورد برگرده

بیرون غذا میخوره؟

_میره خونه ی باباش... پشت این خونه س... نزدیکه

تازه فهمیدم چرا دیروز موقع فرار، خودشو زود رسوند... لابد

اون موقع هم
خونه باباش بوده...
دوروز بود توی همین لباس بودم و از خودم بدم میومد...
ایلچی عوضی نداشت یه دس لباس با خودم بیارم...
حس میکردم تمام هیکلم داره بو میده و از شدت عرق بهم
چسبیده...
بعد از رفتن ملوک و قفل کردن در، به اتاق بغلی رفتم شاید
داخل کمد، لباسی
واسه پوشیدن پیدا کنم...
در وسط کمد را که باز کردم با همون لباسای مزخرف
روبرو شدم
بلافاصله در را بستم و سراغ دردیگه ی کمد رفتم که سه
طبقه داشت...
طبقه اول لباس زیر مردانه شامل زیرپوش و ... طبقه وسط
شلوار خانگی
و ورزشی ... و طبقه پایین تی شرت آستین دار و آستین
کوتاه...
کشو پایین را هم که کشیدم یه سری سی دی و مجلات پیدا
کردم ...
با تاسف و انزجار کشو را بستم «خب لعنتی، تو که اینقد
از جنس لطیف خوست

میاد چرا زن نمیگیری؟»
 بلاجبار سراغ لباسای خودش رفتمو یه زیر پوش آستین دار
 ویه شلوار ورزشی
 مشکی با اکراه برداشتم ...
 وارد حمام که شدم با یه طبقه حوله روبرو شدم از رنگهای
 مختلف...
 هر چند عادت نداشتم از حوله کسی استفاده کنم اما به خودم
 تلقین کردم که
 کسی از این حوله ها استفاده نکرده و استثنائاً یکبار میتونم
 استفاده کنم «فقط»
 یکباره ... کافیه چشمامو ببندی و فک کنی توحموم خونه تونی
 و این حوله و
 لباسها هم مال خودته»
 در حمام را بستم و زیر دوش آب داغ رفتم...
 آب که بروی سر و بدنم میریخت حس خوبی بهم میداد...
 چشمامو بسته بودم و از این حس لذت میبردم که دفعتاً بیاد
 خواب دیشب
 افتادم ... خواب بود یا بیداری؟...
 آن سر و صداها و دعواها .. «..نمیشه شاهرخ ... اینبار نه»
 چشمامو حیرت زده باز کردم ... شاهرخ؟؟ ... مگه این همون
 پسره نیس که کشته

شده؟؟...

آره... بنظرم خودشه... از کجا اسمشو شنیده بودم؟...
به مغزم فشار آوردم... این اسم خیلی برام آشنا بود... یالله
دیگه... آهان...

خودشه... از ملوک شنیدم... که دخترش عقد از شاهرخ شده
بوده... همینه...

صدای ایلچی افکارمو پاره کرد:

_کی تو حمومه؟

«اجنه... آخه مگه جز من کی تو خونه س؟»

_منم

_پس چرا در را بستی؟ منحرف عوضی... حالم ازش بهم
میخورد... اداشو در آوردم «..الهی بمیری و بری از فرشته
های جهنم فیض ببری... خواب به

خواب ببری عوضی آشغال»

تند و تند خودمو شستم و خشک کردم و لباسهایی که با خودم
آورده بودم را

پوشیدم...

هرچند دو تاش برام بلند بود و مجبور شدم هم پاچه شلوار
گرمکن را بالا بزنم

و هم زیرپوش را بچپونم داخل زیر شلواری که بلندیش بچشم
نیاد...

و در مجموع یه قیافه و ریخت مسخره ای واسه خودم رقم
 بزخم که موجب قهقهه
 اون پست فطرت بشه...
 ایلچی که روبروی حمام بروی مبل لم داده بود ،بادیدنم با
 صدای بلند خندید و
 برام کف زد:

_چه تیپ محشری زدی دختر...دیگه عمرا کسی رغبت کنه
 بهت نزدیک بشه!!
 اقرار میکنم در اون لحظه با تمام نفرتی که وجودمو پر کرده
 بود شاهد زیباترین
 خنده ی دنیا بودم....
 حتمن دیوونه شده بودم که فکر میکردم زیباترین خنده ی دنیا
 متعلق به اون
 عوضیه...

مثل میر غضب نگاش کردم:

_چه توقعی داشتین؟ که مٹ جنیفر لوپز ظاهر بشم؟
 در حالیکه هنوز میخندید جوابداد:
 _نه والله...بیچاره جی لو... غلط بکنه بیپای تو برسه
 ...انگار بلاخره حالت خوب
 شد که زبونت هم بکار افتاد...
 برادرم قاتل بود منکه نبودم...پس باید از چی خجالت

میکشیدم؟:

_یه برس هست که موهامو صاف کنم؟
 _برس من جلو آینه اتاقمه... بردار استفاده کن... مال خودت
 ...دیگه
 نمیخوامش.

_ممنون... اما باور کنین هیچگونه بیماری پوستی و قارچی
 و کچلی ندارم...

با لبخند بهم زل زد:

_از کجا مطمئن باشم؟

جلو رفتم و شالمو برداشتم:

_میتونین خودتون ببینین!

بدقت کف سرم را نگاه کرد و با دستش داخل موهام به
 تجسس پرداخت:

_آره... میبینم... میتونی برداری... هرچند بعید میدونم این
 موها با برس

کوچیک من صاف بشه.

_واه... مگه موهام چشه؟

_چش نیس؟... اینا موئه یا جاروی زمین شور؟...

دوباره خندید و حرصم را درآورد...

_تازه شستمش این شکلیه... برس بزرم صاف میشه

_ببینیم و تعریف کنیم

_می بینی ... مطمئن باش
 اما با مشاهده برس پیچ جلو آینه ،دیگه مطمئن نبودم حتی
 خودمم صافی موهامو
 ببینم...
 با اون برس ،بجای اینکه موهام صاف بشه بدتر گره میخورد
 «مرده شور خودتو
 ببرن با برس ت..» .
 تقریباً داد زدم:
 _برس دیگه ای ندارین ؟
 با استهزا جوابداد:
 _نعخیر ... فقط همینه ...میخوای به ملوک بگم برسش و
 برات بیاره ؟
 از تصور موها و برس ملوک عالم بد شد:
 _لازم نکرده ...زندگیش چقد تمیزه که برسش باشه...
 صدای خنده ش دوباره تو گوشم پیچید «مرض بگیری تو
 ...با اون خنده های
 زشتت..» .
 و دوباره با برس پیچ و موهام کلنچار رفتم... مگه درست
 شدنی بود ؟...در آخر
 مجبور شدم دس از تلاش بیهوده بردارم و ولش کنم «گور
 پدرش ...اصن

نخواستم»

یه عالمه موهای کنده شده تو برس بود که بزور جداشون
کردم و ریختم تو

سطل و شال را دوباره پیچیدم دور سرم:

_یه سوال داشتم خدمتتون

نگام کرد:

_گوش میکنم

_چرا نداشتین وسایل شخصیمو بیارم؟

شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت:

_دلم نخواست

عصبی شدم:

_یعنی چی دلم نخواست؟ یعنی شما اینقد خودخواهین؟

_هر جور میخوای حساب کن!

_واقعا که...

خیلی جلو خودمو گرفتم که حرف نامربوطی نزنم و فحشش

ندم...

من در نقطه صفر از ناکجا آبادی قرار داشتم که اگر بلایی

هم بسرم میاوردن

،کسی باخبر نمیشد...پس بهتر بود عصبانیش نکنم تا دودش

به چشم خودم

نره...

نزدیک شومینه نشستم و سعی کردم وجود او را نادیده بگیرم...

موهای پر پشتم خیس بود و موجب لرز توی وجودم میشد... حالا وقت کم رویی و خجالت نبود و اگر نم موهامو نمیگرفتم مطمئناً سرما

میخوردم و مریض میشدم... و در این بدبختیها فقط همینو کم داشتم...

بنابر این حوله را برداشتم و بی توجه به او مشغول خشک کردن موهام شدم...

موهایی که در حال حاضر بیشتر به کلاف کاموا شباهت داشت تا مو...

دیدمش که بلند شد و بسمت اتاقش رفت...

صدای چفت و بست یک چمدان بگوش رسید و سپس صدای پایش که برگشت و کنارم وایساد:

_ اینا رو بپوش ببین چطوره؟

نگاش کردم... دوسه تا لباس روی دستش بود:

_ اینا چیه؟

_ لباس... نمی بینی؟

_ مال کیه؟

_ ای بابا... بتوجه که مال کیه... مگه لباس نمیخواستی

؟برشون دار دیگه...

و آنها را روی زمین بغل دستم انداخت و رفت سر جاش
نشست، گفتم:

_فک کردم از اون لباسای توو کمدم که ملوک میگفت باید
بیوشی

...خواستم بگم اگه از اونا هستن لازمشون ندارم...

_اون لباسا مال من نیستن که بهت ببخشم... مال داداشم و
دوساشن... ببین دختر جون... یه چیزی رو همین اول برات
روشن کنم... من

اگه عقدت کردم و آوردمت اینجا، فقط به این خاطر بوده که
برادرت خودشو

معرفی کنه... وقتی هم خودشو معرفی کرد شما را بخیر و ما
را بسلامت... سرم رو تکون دادم... هرچند زیاد، مطمئن
نبودم حرفاش درست باشه...

در حالیکه از جام بلند میشدم که برم لباس عوض کنم گفتم:
_من شما را از قبل میشناختم
اخمش در هم رفت:

_میشناختی؟ از کجا؟

_دانشگاه... دیده بودمتون...

_استادت بودم؟

_نه نه... من ادبیات انگلیسی میخونم... ینی میخوندم... قبل

از این اتفاقات...

پس بیخود نبود حس میکردم قبلا یه جایی دیدمت
با تردید گفتم:

یه چیزی بپرسم؟

بپرس...

اسم برادرتون که بقتل رسید چی بود؟ شاهرخ؟
سرش را تکون داد و من بار دیگه بیاد خواب دیشب افتادم....

اما اونکه مرده... پس حتمن خواب دیدم!!
لباسا رو برداشتم و به اتاق رفتم بپوشم... یک سویشرت
زرشکی پنبه ای با

شلوارش... که پشتش تصویر دختری بود که نیمی از
صورتش زیر کلاهش
پنهان بود...

اونشب که یکی از شبهای سرد دیماه بود، ایلچی از بیرون
شام سفارش داد و
منکه این اواخر غذای درست و حسابی نخورده بودم تا ته
ساندیچمو خوردم و

سالادم را هم تموم کردم... پا به پای او...
او نگام کرد و پوزخند زد:

با اون احساس غم و اندوهی که داشتی فک نمیکردم اشتها

داشته باشی!

در حالیکه آت آشغالای روی میز را جمع میکردم گفتم:
_اون غم و اندوه مال هفته قبل و روز قبل بود...من اون
پرونده را بستم و
گذاشتم کنار...

_عه؟!...خدا کنه...چون اصلن از دخترای ماتمزده و گریون
خوشم نمیاد...

خودمم خوشم نمیومد واسه چیزی غصه بخورم و گریه کنم
که قرار بود بزودی
تموم بشه...بلاخره بهادر دستگیر میشد و میفتاد زندان و منم
برمیگشتم خونه

...

جهان ایلچی هم که قرار نبود بمن دست درازی کنه...
پس غصه ی چیو باید میخوردم؟
اونشب تا ساعت یازده روبروش نشستم و در حالیکه اون
داشت مطالعه میکرد

منم با گوشیم ور میرفتم و پیج اینستامو چک میکردم...
سپس از جام بلند شدم که برم بخوابم:
_شما اینجا میخوابین؟

سرش رو تکون داد:

_او هوم...

_شب بخیر و بابت شام ممنون
 _خواهش...
 به اتاقم رفتم و پس از روبراه کردن رختخواب و لباسم ، لامپ
 را خاموش کردم
 و خوابیدم اما دیدم با سویشرت زیب دار نمیتونم راحت
 بخوابم...
 بلند شدم و در را باز کردم:
 _میتونم خواهشی بکنم؟
 نگام کرد . «..یعنی که :حرف تو بزن:»
 _یکی از زیر پوشاتون میدین بپوشم ؟آخه با لباس زیب دار
 راحت نیستم
 چشماشو بعلاقت حرص خوردن باز و بسته کرد:
 _برو یکیشو بردار ولی لطفا بهمشون نریز
 _چششششششش
 بدو به اتاقش رفتم و یه زیر پوش آستین دار قهوه ای برداشتم
 و در اوادم:
 _بازم ممنون ،هرچند مقصر خوتونین که نداشتین لباسامو
 بیارم....
 خیره نگام کرد ...لابد تو دلش فحش میداد«هرچی فحشه
 واسه خودت ،واسه
 خودت،واسه خودت»

آنگاه با لبخند گرفتم خوابیدم... خیالم راحت شد که فحشها
 بخودش برگشت...
 چون گفته بود و اسش ارزشی ندارم و برام اهمیتی قائل نیست
 یجورایی خیالم
 راحت شده بود و بدون اینکه در را قفل کنم خوابیدم...
 وقتی اونهمه دانشجوی خوشگل و رنگ روغنی اطرافش بود
 که به اشاره ای بند
 بودن، چه نیازی بمن داشت که نه خوشگل بودم و نه خوش
 هیکل؟؟...
 نفهمیدم چقدر طول کشید تا بلاخره چشمم گرم شد و خوابم
 برد که ناگاه حرکت
 شخصی را بغل دستم حس کردم که و با دهانی که بوی تند
 میداد دم گوشم زمزمه میکرد «چه لعبتی هم هستیا
 ...نمیدونستم اون
 پست یه همچین خواهری داره»
 اولش فکر کردم خواب میبینم اما وقتی دست یخ زده ش
 لغزید... موجب شد مثل جن زده ها از زیر پتو و تخت پایین
 بیرم و پشت هم
 جیغ بزنم...
 نیمرخش را که در زیر نور ماه دیدم فهمیدم، خودِ لعنتیشه
 ...جهان ایلچی...

همونکه میگفت بر اش ارزشی ندارم و بهم اهمیت نمیده

...عوضی

کثافت،....

سراسیمه در اتاق را باز کردم و چراغها را روشن کردم...

هنوز ناخودآگاه جیغ میزدم و کمک میطلبیدم...

نمیدونستم چیکار کنم و کجا برم نصفه شبی ...فقط گیج و

وحشتزده دور خودم

میچرخیدم تا یک وسیله دفاعی پیدا کنم..

بفکرم رسید به آشپزخونه برم و کاردی ،ماهی تابه

ای...چیزی ،بردارم...

اما هیچی دم دس نبود ...لعنتی ،لعنتی ،لعنتی.....

بسرعت خودمو به در آشپزخونه رسوندم که حداقل در را قفل

کنم که ناگاه

ایلچی را خنده کنان روبروی خودم دیدم که بسمتم میومد»به

به ،چه

عروسی،چقدم ناز داره ...هرچی بیشتر ناز کنی همونقد

بیشتر ...»

با صدایی بلند و جیغ گونه داد زدم:

_اگه بمن دس بزنی دستتو قلم میکنم کثافت!!

و به دور و برم نگاه میکردم چیزی پیدا کنم که ناگاه صدایی

در گوشم پیچید:

_ مگه نگفتم اینطرفا پیدات نشه؟ اینجا چی میخوای نصفه
شبی؟

و در بهت و حیرتم، یه جهان ایلچی دیگم پیدا شد که از پله ها
پایین میومد!!!

به چشمام اعتماد نداشتم...

یعنی چی؟... این دیگه کیه؟... و اون؟... کدومشون جهانه؟
... و اون یکی کیه؟

جهان تازه رسیده که گیج و کلافه هم بنظر میرسید بطرف
جهان رفت و او
را بسمت در هال، هُل داد:

_ از دس تو چیکار کنم لعنتی؟ مگه نگفتم نیا؟... برو بیرون
جهان گیج عصبانی شد و داد زد:

_ اون مال منه... میفهمی؟ مال من... تقاص کاریه که داداش
بی غیرتش با من

کرد... نمیذارم تو صاحبش بشی... میشنوی؟... نمیذارم...

جهان تازه رسیده اونو بسمت حیاط برد:

_ از این خونه گورتو گم کن بیشعور... تا کی باید جور کثافت
کاریاتو بکشم؟ تا

کی؟

اونو بیرون انداخت و در هال را قفل کرد و پشت در را هم
بست...

سپس موبایلشو برداشت و به کسی زنگ زد و مدتی طول
کشید تا طرف جوابش
و داد:

_ الو ... هادی ... ببخش بیدارت کردم نصفه شبی ... بیا این
پسره ی گیج و جمع
کن ببر ... آره ... اینجاس ... بیا تا همه چیو نابود نکرده ...
هنوز صدای اون عوضی گیج که مشت به در میزد و فریاد
میکشید بگوش
میرسید «بهم میرسیم ... منو میندازی بیرون؟ جیگرشو داری
در رو باز کن تا
نشونت بدم ... در رو باز کن نامرد ...»

جهان ایلچی کفری قدم میزد و زیر لب با خودش حرف میزد
و من که هنوز از
ترس میلرزیدم به اتاقم پناه بردم و پس از قفل کردن در، به
رختخوابم خزیدم

...

اینجا چه خبر بود؟ ... و اینا کی بودن؟ ... برادران دوقلو؟
پتو روی خودم کشیدم و سعی کردم با نفسم خودمو گرم کنم

...

نمیدونم چند دقیقه طول کشید که بلاخره صدا خاموش شد و
گویی یه نفر اومد

و اونو با خودش برد...
 سپس جهان به در اتاقم زد:
 _دختر... حالت خوبه؟... جواب بده...
 سرم و از زیر پتو در آوردم و بسختی جواب دادم:
 _خوبم... یعنی... دارم... خوب... می‌شم
 _در رو باز کن ببینمت... بیا یه لیوان چای بخور گرم بشی
 ترسی که در اون چند دقیقه تحمل کرده بودم تمام انرژیمو
 گرفته بود و حتی
 حس بلند شدن از رختخواب رو نداشتم...
 بسختی از رختخواب بیرون اومدم و در را باز کردم و
 هنگامیکه او را مقابل
 خودم دیدم بی اختیار به حصارش پناه بردم و زار زار گریه
 کردم...
 مغز و اعصابم، فشار زیادی متحمل شده بود و اگه خودمو
 خالی نمی‌کردم مطمئناً
 سگته م میزد...
 اجازه داد هرچقدر دلم میخواست اشک بریزم و
 خودمو خالی کنم..

وقتی سبک شدم، شرمنده و خجل از کنارش در اومدم و
 بسمت دستمال

کاغذی رفتم:

_ببخشید... من... واقعا... عذر میخوام...

او لبخندی زد و موهای بهم ریخته شو با دست مرتب کرد:

_لازم نیس معذرت بخوای... بیا بریم آشپزخونه، یه لیوان

چای شیرین بهت بدم

آروم بشی... بیا

او راه افتاد و منم دنبالش به آشپزخونه رفتم:

_این... کی بود؟

_یه علاف... داداش دوقلوم... وقتی گیج میشه اختیار خودشو

از دس میده

_چطوری اومده بود توو؟

_کلید داره... فردا باید تمام قفلها رو عوض کنم

چای ساز را به برق زد و دنبال چای کیسه ای گشت:

_بیا بشین تا من چای و نبات پیدا میکنم

پشت میز نشستم و به حرکاتش زل زدم...

او آدم بدی نبود و من درموردش اشتباه میکردم.

دقایقی از ساعت ده میگذشت که بیدار شدم...

هوا گرفته و ابری بود و از پشت پرده های ضخیم و قهوه ای

، گرفته تر هم بنظر

میرسید، بطوریکه فکر کردم صبح زوده اما وقتی به ساعت

نگاه کردم، فهمیدم
 همچنین زود نیست و ساعت از ده هم گذشته...
 از جام بلند شدم و پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم...
 بارون میبارید... با قطرات ریز و سوزنی...
 دستمو دراز کردم و زیر قطراتش گرفتم و در عین حال به
 این فکر کردم که
 ،سال قبل، در این ماه و این هوا کجا بودم؟.....
 دقیقا یادم نبود کجا بودم اما یادم بود سرشار از عشق سعید
 بودم و هرروز تا
 از خواب بلند میشدم برایش اس میدادم و صبح بخیر میگفتم
 ...چه روزای
 خوبی بود و چقدر زود گذشت...
 هر دو مون یه جا درس میخوندیم و خیلی اتفاقی فهمیدیم که
 همسایه هم
 هستیم، با این تفاوت که اون یک ترم از من جلو بود...
 با عشق او، ماه و سال را بهم پیوند میدادم و به هیچی جز
 اون فکر نمیکردم،
 روزایی که فکر میکردم او تا ابد با من میمونه و هیچی
 نمیتونه مارا از هم جدا
 کنه...
 ملوک را که دیدم از خیالاتم در اومدم و پنجره را بستم...

دست خیسم رو خشک کردم و به مرتب کردن سرو وضعم
 پرداختم «باز چی
 میخواست زنیکه روانی؟»
 تند و تند از جلو اتاقم رد شد و به آشپزخونه رفت...
 سپس صدای صحبت دو مرد بگوش رسید که یکیشون جهان
 بود:

_ بفرما اوسا... بفرما داخل

_ یاالله... یاالله...

با این هشدار، ظاهر طرف وارد شد:

_ اینه؟

_ بله... هم اینجا، هم قفل حیاط... هر دو تاشو عوض کن

بیزحمت!

_ چشم

خیالم راحت شد که جهان سر حرفش موند و داره قفلها را

عوض میکنه تا اون

داداش خبیثش دیگه نتونه بیخبر داخل بشه...

معلوم نبود من صیغه ی جهانم یا اون عوضی که میگفت «این

مال منه و نمیدارم

صاحبش بشی»

پوزخند تلخی زدم... واسه اولین بار بود که کسی بخاطرم

شاخ و شونه میکشید

...نمردم و همچنین روزی را هم دیدم!!
 اما یه چیزی را نمیفهمیدم ...مگه بهادر به چند نفر ضربه
 زده بود که همه
 میخواستن از من تقاص بگیرن؟؟
 یکیو کشته و یکی دیگم زخمی کرده بود؟
 منکه پاک گیج شده بودم و سر در نمیآوردم
 انگاری تمام اعضای این خانواده قصد انتقام گرفتن از من
 بیچاره را داشتن...
 بعید نبود امشب باباش پیداش بشه و ادعای خسارت بکنه
 !!...والله..

همه مثل لاشخور، دور لاشه جمع میشدن تا هر کدوم
 سهمشونو بردارن
 ...کفتارای لعنتی
 ملوک از آشپزخونه صدا زد:
 _چای بیارم جهان خان؟
 _دستت درد نکنه ملوک جان ...واسه اوسا بیار
 طولی نکشید که ملوک با سینی چای که صدای فنجوناش
 بگوش میرسید از راه
 رسید و بروی میز گذاشت:
 _گذاشتم اینجا... کارتون تموم شد بخورین
 _ممنون...لباسا رو هم ریختی تو ماشین؟

__بله... فعلمن داره میشوره... بعدا میام سراغش... دیگه کاری ندارین؟

__نه نه... برو

ملوک رفت و جهان موند و قفل ساز که مشغول ور رفتن با قفل در حال بود.

بیاد دیشب افتادم و گریه زاریم...

یعنی اون در باره ی اینعمل من چه فکری میکرد؟...

واسه دور شدن از این فکرای مزخرف و شب چرندی که گذرونده بودم بسراغ

گوشیم رفتم و پیامی واتساپ و تلگراممو چک کردم..

چند پیام از بنفشه اومده بود «سلام آجی جونم خوبی؟»

«خیلی دلم برات تنگ شده، کاش زودتر برگردی خونه»

«مراقب خودت باش، میبوسمت»

و یک پیام هم از مامانم بود «مارا ببخش دخترم، درحقت بد

کردیم، ایشالا هرچه

زودتر اون داداش نامردت خودشو معرفی کنه و تو برگردی

خونه»

و دوسه پیام هم از سعید بود «شنیدم با برادر مقتول عقد

کردی»

«مبارک باشه» «خوشبخت باشی»

پست عوضی ... واقعا که ... آشغال لعنتی...
 گوشی را خاموش کردم و روی تخت انداختم...
 آدم هم اینقدر عوضی؟ این حرفها رو میزنی که چی بشه
 ؟ وجدانت آسوده بشه
 ؟

بلاخره قفل ساز خداحافظی کرد و رفت و جهان پس از بدرقه
 ی او بازگشت.
 بلندشدم و شالم و بدور موهای پریشون و درهم پیچیدم و از
 اتاق خارج شدم

...

صدای چای خوردنش از آشپزخونه بگوش میرسید
 بسمت آشپزخونه رفتم و در آستانه در وایسادم:

_سلام

بطرفم برگشت:

_سلام ...ظهرت بخیر

لبخند کمرنگی زدم:

_قفل ساز آوردین؟

_آره ...تا کلید دست اون داداش دیوونه مه ،اینجا امنیت نداره

_کار خوبی کردی ...منکه از این آدم خیلی میترسم

بطرف روشویی و توالت رفتم و دقایقی بعد برگشتم...

رو بمن گفت:

_ بیا یه چیزی بخور ،ملوک واست صبحونه گذاشته...
 پشت میز نشستم و به کره مربا و پنیر و زیتون نگاه کردم:
 _ این زنه ...رفتارش نرمال نیس ...مشکلش چیه ؟
 _ خب ...چی بگم ...کم اذیت نشده ،بعد از مرگ دخترش...
 حیرت زده نگاش کردم:
 _ عه؟؟...مگه دخترش مرده ؟همونکه اسمش یلدا بوده ؟
 _ آره ...چند ساله فوت شده
 _ اما ...اون ...میگفت ...زنده س و زن باغبون خونه تونه...
 _ زنش که نبوده ...در واقع صیغه ش بوده ...انگار سر زارفته
 ...اون موقع من
 ،ایران نبودم ...وقتی باخبر شدم خیلی ناراحت شدم ...بیچاره
 ،همین یه دختری
 داشت ... یه پسر م داره که اینجا نیس و سال و ماه بهشون سر
 نمیزنه ... بعد
 مرگ دخترش ،تعادل روحیشو از دس داده ...شاید هر کس
 دیگه ای هم جای
 اون بود و همچین داغی میدید اینجوری میشد ...واسه همین
 ،منم خیلی بهش
 سخت نمیگیرمراستی ...یه چیزی خریدم توو ماشینه
 ...صب کن برم بیارم

و بسرعت از آشپزخونه خارج شد.
 منم با خونسردی مشغول خوردن نون پنیرم شدم.
 آخرای خوردنم بود که جهان با یک پلاستیک بزرگ از راه
 رسید و اون و روی میز
 گذاشت ..نگاهی به اون و پاکت کردم:

_این ...چیه؟

_واسه تو خریدم ...ببین خوبه؟

لقمه مو قورت دادم:

_واسه من؟

_آرره

متعجب سر پلاستیک را باز کردم و نگاه کردم اما چیزی
 نفهمیدم...

جهان ظرفای صبحانه را جمع کرد و جا خالی شد تا خرت و
 پرتهای پاکت را خالی
 کنه...

دو ژاکت و دوشلوار بود:

_چطوره؟...سایزت و نمیدونستم و شانسی خریدم

هر دوش خوشکل بود ...در رنگهای سبزآبی و بنفش:

_جدی واسه من خریدی؟

پوزخند زد:

_واسه خودم خریدم ،اندازم نشد ،میدمش به تو.....

_مسخره!!

_تو هم سوالایی می پرسیا ... بیپوش ببین اندازه ته ؟... در
ضمن ته پاکت هم یه
برس هست که باهش جنگلتو صاف کنی!!
غضبناک نگاش کردم:

_داری به موهای من توهین میکنی؟؟... به موهای مواج و
خوشکل من ؟
خندید:

_به موهای جنابالی توهین نمیکنم ... به جنگل توهین میکنم!!
_ای خدا ... شیطونه میگه ... لااله الا الله ... نمیذاره اخلاقم سر
جاش باشه ها

... با اون موهای زشتش که انگار موهای شرلوک هلمز با
صدمن ژل و واکس بهم
چسبیده ...

خنده کنان از جا بلندم کرد:

_برو بیپوش ببینم چجوریه ... اینقدم حرف نزن!
به اتاق رفتم و ژاکت شلوار سبز آبی را پوشیدم ... موهامم
صاف کرده و دم

اسبی بستم و از اتاق خارج شدم و مثل مانکنها دستامو به
کمرم زدم و وایسادم
جلوش:

_چطور ه استاد؟ می پسندین ؟
 نگاهی به سرتاپام انداخت و سرش را به تایید تکون داد:
 _تازه ،نرمال شدی ...تا حالا با تارزان فرقی نداشتی...
 و دوباره زد زیر خنده...
 از اون خنده ها که هم دوس داشتم و هم عصبیم میکرد...
 و بیشتر بخاطر حرص دادنم بود...
 چشم غره ای رفتم و بسمت آشپزخونه رفتم...
 خیلی وقت بود دیگه کسی برام لباس و پوشاک نمیخرید و
 چیز تازه ای نپوشیده
 بودم ... این لباس و اینکه او بفکرم بوده حس خوبی بهم
 میداد...پس از سالها
 ،کسی برام لباس خریده بود ...آنها نه پدر مادرم ،که یک
 غریبه....
 _من برم فکری واسه ناهار بکنم
 جهان پشت سرم اومد:
 _احتمالن چیز زیادی تو یخچال نیس ...چون من اینجا پخت
 و پز نمیکنم و خونه
 ی بابا غذا میخورم ...اگه چیزی میخوای بگو تا بخرم
 _من چنتا چیز تو فریزر دیدم ،احتمالن با همینا میشه یه ناهار
 روبراه کرد...
 _اگه دستپختت خوب باشه منم همینجا میخورم

_ بد نیس ... تا نظر شما چی باشه ؟
 مشغول خارج ساختن ران مرغ از فریزر شدم...
 جهان به کابینت تکیه داده بود و منو نگاه میکرد:
 _ من معمولن اینجا نیستم و کلید این خونه رادادم به شاهرخ
 ... واسه همین هر
 وقت دلش خواست میاد.....
 _ چه بد...
 _ اون موقع نمیدونستم میخواد همچین کارا بکنه بهار!
 نگاهش کردم:
 _ بله ؟
 _ اگه بخوای میتونم واسه ترم جدید ثبت نامت کنم...
 ذوق زده و ناباور دست از کار کشیدم و روبروش وایسادم:
 _ جدی میگی ؟
 _ آره ... چرا که نه ؟ مگه ترم آخر نیستی ؟
 _ چرا...
 _ پس دیگه نگران نباش ، کارای ثبت نامتو انجام میدم که
 عقب نیفتی ... هر چند
 بعید میدونم تا آغاز ترم جدید هنوز اینجا باشی..
 منکه توقع این محبت را از او نداشتم و حسابی غافلگیر و
 ذوق زده شده بودم:

_ واقعا ممنونتم ... خیلی خیلی ممنون
او متعجب و گیج خندید

خیره نگاش کردم:

_ چی؟؟... گم بشو ... اغفال چیه؟! ... فقط دارم تشکر میکنم
... از خود راضی!

_ خیلی خب بابا ... با تو همیشه شوخی کرد ... به آشپزیت
برس

منکه فکر نمیکردم هرگز بتونم جهان را بخاطر صیغه و
رفتار بدی که باهام
داشت ببخشم ، اکنون بخشیده بودم و هیچ حس نفرتی بهش
نداشتم...

در حالیکه از خبر ثبت نام واسه ترم بعد شاد بودم و آهنگی
را زیر لب زمزمه
میکردم مشغول پخت و پز شدم و صدای جهان را شنیدم که
با گوشیش حرف

میزد «آره توو خونه م اوسا ... تشریف بیار
،مرسی،مرسی،خدا نگهدار»

از آشپزخونه خارج شدم و پرسیدم:

_ قفل ساز میخواد بیاد؟

_ آره

_ مگه کارش تموم نشد؟

_ نه بابا ... رفت که قفل نو بیاره ... ببین بهار ... اگه میخوای
 در امنیت باشی ،
 بهیچوجه ... تاکید میکنم ، بهیچوجه ، واسه داداشم در باز نکن
 ... میشنوی چی
 میگم ؟ اون الان پر از حس انتقامه و میخواد بخاطر کاری که
 برادرت کرده به
 نحوی انتقام بگیره ... من دارم بخاطر تو قفلها را عوض
 میکنم و جز من و ملوک
 کسی کلیدها را نداره ...
 پوزخند زدم :
 _ خب ، وقتی شماها مرتب در را قفل میکنین من چجوری
 میتونم باز کنم ؟ با
 کدوم کلید ؟
 _ این ملوک ... حواس درست و حسابی نداره و ممکنه در را
 نبنده ، وقتی رفت
 ، مطمئن شو در قفله ... باشه ؟
 سرم را تکون دادم و در دلم هراس افتاد ... نکنه اون عوضی
 ، بیار دیگه
 پیداش بشه و بلای جونم بشه ؟؟
 صدای زنگ در باعث شد جهان بسمت درو بدرقه کلید ساز
 بره و منو با افکار بی

سر و ته تنها بذاره...

جهان پس از کلی ور رفتن با کانالهای ماهواره، تلوزیون را
 خاموش کرد و کنترل
 ماهواره را انداخت رو میز:
 _ دلمون خوشه پونصد شیشصد تا کانال داریم... دریغ از یه
 کانال بدر بخور...
 منم که از کلنجار رفتن با گوشی درب و داغونم خسته شده
 بودم گفتم:
 _ بیا یه کاری بکنیم.
 _ چیکار؟
 _ بازی کنیم!!
 پوزخند زنان نگام کرد:
 _ بازی کنیم؟... بچه شدی؟
 _ مگه بازی مخصوص بچه هاس؟... شطرنج داری؟
 _ نیچ
 _ مار وپله چی؟
 _ من... هیچ... نوع... بازی ی ن... دا... رم... مفهومه؟
 _ آره بابا... فهمیدم... پس بیا نون بیار کباب ببر بازی کنیم
 خندید:
 _ از همونا که میزنن پشت دست؟

_آرره...خیلی بامزه س
 _کجاش بامزه س؟
 _اونجاش که من میزنم پشت دست تو...
 _ای خدا...معلومه کودک درونت بیش فعاله...خب اگه
 میخوای بزنی پشت
 دستم بیا بزن...نیازی نیس بنام بازی،اینکارو بکنی...
 با بیحوصلگی از جام بلند شدم:
 _عه...تو چقد کسل کننده ای!!!...پس من میرم میخوابم،تو
 هم هر کاری دوس
 داشتی بکن...هر چی گفتم یه چیزی تحویلیم داد...
 _تو که با گوشیت سرگرمی،دیگه چرا نق میزنی؟
 _این گوشیه تاریخ مصرفش تموم شده و داره بازی در میاره
 ...توی هیچ برنامه
 ای نمیشه رفت...
 و در واقع خجالت کشیدم بگم گوشه کهنه ی بهادر بوده که به
 من رسیده...:
 _دوس داری آلبوم سفرم به فرانسه رو ببینی؟
 _بدم نمیاد
 _پس یه چای بریز که اومدم
 چای ریختم و او به طبقه بالا رفت که آلبوم بیاره...
 طولی نکشید که با دو آلبوم برگشت و چسبیده بمن (که چهار

زانو روی مبل

نشسته بودم)نشست و یکیشو که بزرگتر بود و جلد چرمی
داشت به دستم
داد:

_اول اینو ببین..

آنقدر بمن نزدیک بود که حس میکردم اگه دستمو تکون بدم یا
رومو برگردونم
بصورتش میخوره...

سعی کردم با تکون دادن خودم،فاصله بگیرم ،اما عملا بی
نتیجه بود

هرچی میرفتم عقب تر ،اون دوباره جلو میومد...

عطر ملایم ادوکلنش مشامم و پر میساخت و تمرکز را برام
سخت میکرد:

_یخورده فاصله بگیر تا بتونم دستمو تکون بدم
به اندازه نیم اینچ عقب رفت:

_خب میخوام اسم مکانها را بهت بگم
_چند سال اونجا بودی؟

_چهار پنج سال

_زبان فرانسه بلد بودی که رفتی ؟

در عین حال صفحه اول را ورق زدم و از همون اول با
خیابانها و گردشگاهها

روبرو شدم:
 _ اینجا یه چند ماهی کلاس رفته بودم و فک میکردم لااقل به
 اندازه کارهای
 ضروری و خرید، بلدم حرف بزنم، اما به اونجا که رسیدم
 تازه فهمیدم هیچی
 نمیدونم... مهم کلمات نبودن، مهم لهجه شون بود که من
 متأسفانه صفر بودم
 _ پس چیکار کردی؟
 _ از نو رفتم کلاس..
 _ کس و کاری نداشتی؟ دوستی... قوم و خویشی... پسر
 عموم بود اما اون تو «مارسی» بود... روزی که رسیدم اومد
 فرودگاه و منو
 به خونه ای برد که برام اجاره کرده بود... یکی دو روزی
 هم پیشم موند اما
 بعدش رفت... اصرار داشت برم اونجا زندگی کنم اما من
 قبول نکردم چون از
 بچگی عاشق پاریس بودم...
 نگاش کردم و لبخند را بر لبش دیدم...
 خوش بحال او که به هرچی آرزوش بود رسیده بود و حسرت
 هیچی را نداشت.
 در کنار مکانها و گردشگاهها، گهگاه تصویری از خودش هم

دیده میشد ... جهان
 ایلچی جوان و جذابی که حداقل ده سال با الانش فاصله داشت
 ... در سن
 بیست و پنج شیش سالگی...
 دستشو روی اولین عکس گذاشت:
 _ اینجا دیوار عشقه ... جایی که کلمه «دوستت دارم» به
 دویت و پنجاه زبان
 نوشته شده و در منطقه ای بنام مونتمارته واقع شده ... با
 فضای شاعرانه و
 هنرمندانه ای که فقط یه قسمت کوچیکش تو عکس افتاده...
 _ این یکی ... موزه ی دورسای هستش .. تابلوهای نقاشی و
 مجسمه ها را میبینی
 ؟ همه شون آثار هنرمندای بزرگ دنیا هستن ... بی نظیر و
 عالی...
 اینجا پارک لوگزامبورگه که نزدیک رود سن قرار داره
 ... سمت چپش...
 اینم کاخ لوگزامبورگه ... باشکوه و حیرت انگیز...
 صفحات را ورق میزدم و او به تفصیل توضیح میداد تا به
 کاخ ورسای رسید و
 دختر جوان و زیبایی که در کنارش ایستاده بود... کنجاو
 شدم:

_ این کیه؟... نامزدته؟
 _ نامزد؟ نه نه... دوستم بود... تازه وارد دانشگاه شده بودم که
 باهش
 آشنا شدم... خونگرم و مهربون بود... از طریق او بود که
 زبان فرانسه را بهتر
 یاد گرفتم و منوبه جاهای دیدنی شهر میبرد...
 اینجا را میبینی؟ (دیواری دیده میشد پر از اسکلت جمجمه و
 دست و پا...) بهش
 میگن «دخمه مردگان»... که با فلورا رفتیم دیدیم... مجموعه
 ای بزرگ از
 اسکلت که در قسمت فاضلاب شهری و زیر خیابونای شهر
 واقع شده...
 _ اسمش فلورا بود؟
 _ آره
 _ خیلی هم خوشکله
 _ آره... خوشکل بود... یه سفر هم با من اومد ایران... نوروز
 هشتاد و نه، هنوزم
 گهگاه با هم در تماسیم
 نگاش کردم:
 _ چرا ازدواج نکردین؟
 _ تفاهم نداشتیم... اون حاضر نبود ایران زندگی کنه... منم

نمیخواستم اونجا
 بمونم ... این شد که هر کسی به راه خودش رفت و جدا شدیم
 ...
 (به عکس دیگه ای اشاره کرد و جای دیگه ای) اینجا موزه
 ی پیکاسوئه ... شامل
 پونصد اثر از پیکاسو که فقط دوسه تاش افتاده تو عکس
 ... نقاشی، مجسمه
 سازی، طراحی ...
 اینم که برج ایفله ... تنها مکان شناخته شده ی فرانسه در تمام
 دنیا در
 حالیکه دیدنیهای فرانسه خیلی زیاده ... اینقد که اگه هر روزم
 بری یکیشو
 ببینی بازم وقت کم میاری ... خصوصا کاخها و موزه ها
 ... موزه لوور، میدان
 باستیل، کاخ لوکزامبورگ، برج آزادی، معبد پانتئون
 نفسی بیرون داد و لبخند زیبایی زد:
 _ خیلی زیاده ... خیلی زیاد و خیلی زیبا..
 آلبوم را بستم و با حسرت گفتم:
 _ پس خوش بحال شما که همه شو دیدی ...
 از جام بلند شدم:
 _ ممنون که وقتت رو بهم دادی ... و ممنون که اینقد خوبی و

هوامو داری
 ...البته بجز رفتارت در روز اول که به گریزلی شباهت
 داشت!
 با صدای بلند خندید:
 _ای خدا ...گریزلی نبودم که به لطف تو شدم ...مرسی از
 توصیفت!
 _بودی دیگه ...شک نکن ...هنوز جای دستت رو صورتم
 زق زق میکنه و خدارو
 شکر میکنم که پرده گوشم پاره نشد...
 _بزرگش نکن دیگه ...اگه میخواستم با تمام قدرتم بزخم که
 الان صورتت کج
 شده بود...
 پوزخند زدم:
 _عه؟؟...پس ممنون که رحم کردی!
 _خوب شد؟..امیدوارم دیگه زق زق نکنه...
 کیش و مات شده و قدرت هرگونه حرکتی ازم گرفته شده بود
 و واسه لحظاتی
 حس کردم قلبم از کار افتاد«چیکار میکنی لعنتی؟»
 مطمئنا این حرکت واسه اون یه سرگرمی بود اما واسه من
 چی بود؟...
 چی؟؟...مطلقا هیچی از همونا که بارها سعید رو من پیاده

کرده بود...
 منکه دیگه اون دختر چشم و گوش بسته ی اوایل آشنایی با
 سعید نبودم...
 نه بعد از یکی دو سال با اون، که فکر میکردم عاشقمه و
 هرگز تنهام
 نمیذاره...
 نه بعد از اون دقایق رمانتیک، که واسه من همه چی بود و
 واسه اون، هیچی...
 _ ننگ با رنگ پاک همیشه استاد!
 _ آخه تو هم مث قاطر چموش رفتار کردی... قاطرها یا
 دندون میگیرن یا لگد
 میزنن!!
 _ قاطر چموش؟؟ من قاطر چموشم؟... چطو جرات میکنی؟
 و گوشیمو طرفش پرت کردم که متاسفانه جا خالی داد و
 بصورت خوشگلش
 نخورد و پشت سرش افتاد:
 _ دیوونه شدی؟ ممکن بود بصورتم بخوره...
 _ حیف که نخورد... چقد دلم خنک میشد اگه میخورد تو
 چشات.... خیلی!!
 و در حالیکه تیکه پاره های گوشیمو جمع میکردم گفتم:
 _ ببین چی به روز گوشیم آوردی؟

بر و بر نگام کرد:
 _من؟؟... ببخشید که سرم و کشیدم که به گوشی عزیزتون
 نخوره...! تو همیشه
 اینقد پررویی؟
 _و تو هم همیشه اینقد بی ادبی؟
 _با آدمای بی ادب و طلبکار، بعالله...
 پر خشم روبروش و ایسادم:
 _اول تو بی ادبی کردی...
 دستاشو به کمرش زد:
 _چیکار کردم اونوقت؟
 در ضمیر ناخودآگاهم دنبال خطا و اشتباهش گشتم:
 _خب... خب... همینکه منو زدی... و با هُل برگردوندی
 اینجا!!
 _اونکه حقت بود... منم حقتو گذاشتم کف دستت...
 _حقم بود؟ چون نمیخواستم گروگان شماها باشم؟
 _بعالله... حقت بود!!
 با پاشنه ی پام محکم کوفتم رو پاش:
 _اینم حق تو عه!
 ناگهان مَث دیوونه ها عصبانی شد و چنان زد تو سینه م، که
 پرت شدم روی میز
 و میز شیشه ای با صدای وحشتناکی خرد شد...

بعد از اون ،من بیهوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم...

نمیدونم چند ساعت بیهوش بودم که بلاخره بهوش اومدم و
 چشممو باز کردم...

هوا تاریک و منزل در سکوت و هم آوری فرو رفته بود.
 نه میتونستم دست و پامو تکون بدم و نه حتی سر و
 گردنمو.....

هیچی از اتفاق شب گذشته یادم نبود و نمیدونستم چرا
 اینجوری ام...

انگار که یک وزنه سنگین به بدنم متصل شده و نمیداره
 تکون بخورم...

دستمو که خواب رفته بود و مور مور میشد تکون دادم تا
 جون بگیره و در

اطراف بدنم بگردش در آوردم تا ببینم چه چیزی کنار شکمم
 قرار داره و در

کمال تعجبم یک سر بود ...انگشتامو که بروی سر بحرکت
 در آوردم و موها را

احساس کردم فهمیدم اشتباه نمیکنم و کسی سرش را گذاشته
 لب تختم و

خوابیده.....

اما چه کسی ؟
 با تکان دست ، دردی وحشتناک کل وجودمو گرفت که از
 دستم شروع میشد و
 به شونه م میرسید و آنگاه در تمام بدنم پخش میشد...
 ناگاه صدایی در کنارم پرسید:
 _بهار ...بیدار شدی ؟
 ای خدا ...انگار یه جای سالم تو بدنم نبود و به هر کجام
 دست میزدم درد
 داشت...
 از سر تا پا...
 نالیدم:
 _من ..چم ...شده ؟تصادف کردم ؟
 جهان بلند شد و لامپ اتاق را زد و واسه چند لحظه نور
 تندش چشمو آزار داد:
 _کجات درد میکنه ؟
 در حالیکه از شدت درد ،اشکم سرازیر شده بود نالیدم:
 _کجام درد میکنه ؟...همه جام ...چه بلایی سرم اومده ؟
 جهان کنار صورتم وایساد:
 _میخوای بلندت کنم بشینی؟
 دست چپمو که بانداژ شده بود به پشت گردنم بردم که چند
 چسب زخم داشت

:_

چرا همه جام زخم و زلیله؟

_یادت نیس افتادی رو میز شیشه ای؟

_افتادم ... رو میز؟ ... کدوم میز؟ ... چی میگی تو؟

_مسخره بازی در نیار ... یینی یادت نمیاد چی شده؟ یا داری

منو دس میندازی؟

به مغزم فشار آوردم شاید یادم بیاد چه اتفاقی افتاده، اما

بیهوده بود...

انگار این قسمت از حافظه م پاک شده بود...

همه چیز را تا قبل افتادن روی میز، یادم بود اما بعد از اون

نه...

_ساعت چنده؟

جهان نگاهی به ساعتش انداخت:

_سه و ربع ... چیزی میخوای برات بیارم؟

_آب ... فقط آب بیار که خیلی تشنه...

او موهاشو با دست مرتب کرد و رفت که آب بیاره...

حتی این وقت شبم میخواست مرتب و منظم بنظر برسه!

تا من در تلاش تکون دادن دست و پام بودم جهان با لیوان آب

برگشت و کمک

کرد بشینم و بخورم...

پس از خوردن آب، گفت:

_ببینم گردنتو
 پشت سرم وایساد و گردنمو نگاه کرد:
 _خدا روشکر خونریزی نکرده
 دست بانداژ شده مو بالا آوردم:
 _دستم چی شده که بستیش؟
 _با شیشه بریده بودداشت خونریزی میکرد بستمش...
 _اینجور که پیداس سرتا پام زخمیه... آخ سرم... نمیدونم
 واسه کدومش بنالم
 ...آخه من چطوری افتادم رو میز؟ یعنی میز را ندیدم و کور
 بودم؟
 با خونسردی جوابداد:
 _از پشت افتادی... یعنی من هُلت دادم و افتادی روش
 _عه... خب مگه مرض داشتی؟
 _میخواستی سُم ت رو نکوبی روپام...
 _سُم؟... ای خدا... گم شو از جلو چشم... عوضی...
 _بذار خوب بشی بعدا دعوا راه بنداز... مٹ گربه صدتا جون
 داری، مطمئن باش
 هیچیت همیشه... من رفتم بخوابم
 از شدت عصبانیت، گلدون روی عسلی را برداشتم و بطرفش
 پرت کردم اما
 چون دستم درد میکرد شدتش اینقدر زیاد نبود که بهش بخوره

و پشت پاش
 زمین خورد...
 بطرفم برگشت و فحش داد:
 _قاطرها هیچوقت آدم نمیشن... هیچوقت...
 _احمق لعنتی... زده داغونم کرده، یه چیزی هم طلبکاره...
 و اینبار لیوان خالی را بسمتش انداختم که به در خورد و به
 اون عوضی نخورد

..

در را محکم بست و منو با دردام تنها گذاشت...
 دردها و فحشهایی که نثارش میکردم...
 او هم لنگه ی داداش عوضیش بود و اگه تا حالا فکر میکردم
 با اون فرق داره
 پاک در اشتباه بودم...

خودمم در تعجب بودم با اونهمه دردی که داشتم چجوری تا
 ساعت هشت

خوابیدم و اگر سروصدایی نبود بیشتر هم میخوابیدم...
 کمی حالم بهتر بود... شاید به اندازه چند درجه...
 با هزار بدبختی و در حالیکه به زمین و زمان بد و بیراه
 میگفتم از جام بلند شدم
 و نشستم تا بهتر ببینم چی بصرم اومده...

و از نقاطی که دردناک تر بودن شروع کردم...
 به آرومی باند دستمو باز کردم و نمیدونستم باید منتظر چه
 چیزی باشم اما
 خوشبختانه آنچه میدیدم از تصوراتم خیلی بهتر بود...
 یک بریدگی در ساعد که به آرنج نمیرسید و عمیق هم نبود

...

هرچند به باند چسبیده بود اما به آهستگی باز کردم که به
 خونریزی منجر نشه

...

جهان ضد عفونی کرده و بسته بود... از رنگ زرد اطراف
 زخم پیدا بود...
 «گریزلی بیشعور، اول بلا سرم میاره بعدشم مراقبت میکنه
 »

صدای جارو برقی، یه لحظه هم بند نمیشد و مغز و اعصابمو
 میخراشید...

لابد اون زن روانی بود...

وقتی از جانب دستم مطمئن شدم بسراغ پاهام رفتم که
 میسوختن...

پاچه شلوارمو که بالا زدم با خراشهایی در ساق هر دو پام
 مواجه شدم که

چندان بزرگ نبودن اما میسوختن...

و بدتر از همه، پارگی شلوار جدیدم بود که کفرمو در
 میآورد...
 پیرهنم هم همینجور... در قسمت آرنج پاره شده بود...
 از تخت جدا شدم و سر پا و ایسادم...
 سرم اندازه یک وزنه بیس کیلویی سنگین بود... سنگین و
 دردناک
 مطمئناً چند جای سر و گردنم هم زخمی شده بود خصوصاً
 پشت سرم...
 چون دست به هر جاش میذاشتم تیر میکشید و میسوخت
 «این مرتیکه چقد وحشی بود و من نمیدونستم، بعید نیس اگه
 از دستم
 عصبانی بشه منو بکشه و آب از آبم تکون نخوره... باید
 هرچه زودتر جونمو
 بردارم و در برم... هرچه زودتر، بهتر»
 روبروی آینه و ایسادم و دستی به موهای همیشه پریشانم
 کشیدم و سپس به
 آرومی در را باز کردم ببینم چه خبره و کی سر صبحی
 جارو میزنه که با جهان
 مواجه شدم...
 خرده شیشه همه جا پخش بود و او پشت بمن داشت جارو
 میزد.

در حالیکه می پاییدم خرده شیشه پام نره بهش نزدیک شدم و
زدم رو شونه
ش:

_ وقت قحط بود؟ حالا که من خوابیده بودم باید جارو میزدی؟
بی آنکه جارو را خاموش کنه نگاهی سرسری بمن کرد:
_ برو عقب، خرده شیشه میره توی پات.
_ ای خدا... هم منو ناقص کردی هم میز رو شکوندی
...همیشه اینقد بی
اعصابی؟

بی توجه به من کار خودشو میکرد:
_ گفتم مراقب باش.

در حالیکه مراقب خرده شیشه ها بودم از کنار دیوار میرفتم
آشپزخونه، که
ناگاه جیغم در اومد... یه خرده شیشه پرید کف پام...
لنگ لنگان خودمو به صندلی رسوندم و نشستم «خدا ذلیلت
کنه جهان ایلچی
،تو تقاص کدوم کار بدم بودی آخه...»
پامو بالا آوردم تا خرده شیشه را ببینم و در بیارم اما چیزی
نمیدیدم.

گردنم هم زیاد نمیتونستم خم کنم...
دیگه واقعا صبرم تموم شده بود و از دست خودم و

جهان، کفری بودم...
 حالا باید چیکار میکردم؟
 اشکام سر از زیر بود که جهان جارو را خاموش کرد و بسراغم
 اومد:
 _چی شده؟
 _چی میخواستی بشه؟...خرده شیشه رفت توی پام.
 با صدای بلند خندید:
 _خرده شیشه گریه داره آخه؟...دانشجوی مملکتو ببین...تو
 چجوری میخوای
 جلوی آمریکا وایسی؟ هان؟...پاتو بذار بالا ببینم
 در حالیکه تند و تند اشکامو پاک میکردم پامو گذاشتم بالا:
 _چیزی دیده نمیشه....ببین، اینجاس...
 _الان درش میارم واست...
 و دوباره خندید...
 حتی در اون لحظه که از شدت عصبانیت و ناراحتی در حال
 انفجار هم بودم
 ،خنده هاشو دوس داشتم و تحسین میکردم...
 مطمئنا زیباترین خنده ی دنیا، متعلق به اون خرس گریزلی
 بود...
 آیا خودشم میدونست خندیدن چقدر جذابش میکنه؟...
 یه تشت کوچک پر از آب داغ روی زمین جلو پام گذاشت:

پاتو بذار توش...

واسه چی؟

_واسه آزمایش شیمی!!...چقد سوال میکنی دختر....مگه
نمیخوای شیشه رو

برات در بیارم؟ واسه هر چیزی باید دنبال دلیل و علتش
باشی؟؟

و سرش را با حرص تکون داد..._

تا وقتی پام توی تشت آب داغ بود، او کشوها را واسه پیدا
کردن چیزی که

نمیدونستم چیه زیر و رو میکرد..._

و در آخر با یه ذره بین و یه سوزن بسراغم اومد..._

اونارو بروی میز گذاشت و پامو از آب بیرون کشید و با
حواله خشک کرد و روی

میز گذاشت:

_پوف، پوف...چه بویی هم میده!

و با تمسخر دماغشو گرفت..._

بهش چشم غره رفتم:

_چی بو میده؟ پای من؟...حتمن دیوونه شدی...چند روزه
من از اتاق تکون

خوردم که پام بره توو کفش و بو بده؟...اصن

نمیخواد...ولش کن!

و پاموپایین انداختم...
 او با لجاجت پامو دوباره گذاشت رو میز و مثل شرلوک
 هلمز، ذره بین و سوزنش
 را دست گرفت و کف پای من دنبال خرده شیشه گشت:
 _ ایناهاش... پیداش کردم... اگه تکون نخوری درش میارم
 واست...
 پوزخند زدم:
 _ نکنه دستتون ویروسی بشه استاد؟
 با لحنی حرص در آر جوابداد:
 _ بعدش میرم دستمو استریل میکنم... نگران نباش!
 برایش زبونک در آوردم... دلم میخواست دسته ای از موهای
 خوشکل واکس
 زده شو از ریشه بکنم... اما یاد عصبانیت دیشبش که افتادم
 پشیمون شدم...
 این بابا اعصاب معصاب نداشت و اگه سر بسرش میذاشتم
 میزد ناکارم میکرد و
 هیچکسم بدادم نمیرسید...
 سوزن را در نقطه نقطه ی پام فرو میکرد و جیغمو درآورد:
 _ نمیخوام بابا... کف پامو سوراخ سوراخ کردی... خودم با
 موچین درش میارم!
 پر خشم نگام کرد:

_ موچین هم داشتی چیزی نگفتی؟ خداوندا من گیر کی افتادم
 ؟ یه منگل
 ؟ کجاست موچینت؟
 _ توی جیبم!
 _ کدوم جیبیت؟ این لباست که جیب نداره...
 و کفری و عصبی بهم زل زد... بزور تونستم جلو خودمو
 بگیرم و نخندم:
 _ جیب لباسم که نه... جیب کیفم!
 _ خدایا، بهم صبر بده...
 و درحالیکه زیر لب غر غر میکرد به سمت اتاق رفت
 موچین بیاره... منم زدم
 زیر خنده!!
 چند دقیقه طول کشید تا بلاخره با موچین از راه رسید:
 _ تنها چیز مفیدی که توو کیفیت پیدا میشد همین بود... اما برام
 سواله که چرا
 گذاشتی توی کیفیت و همه جا با خودت میبری؟
 _ واقعا نمیفهمی؟
 _ باید بفهمم؟
 _ استادمونو ببین... اصن میدونی کاربرد موچین کجاس؟
 _ مگه واسه کندن موهای اضافه نیس؟
 _ آفرین... البته نه کندن موهای اضافی همه جا... فقط واسه

ابروئه!
 بمن چشم غره رفت:
 _ آخه کیه که نفهمه موهای بدن رو با موجین نمیکنن
 ...؟؟...میخوای منم مٹ
 خودت دیوونه کنی؟...دیگه...لطفا...زیپ دهننتو بکش و بذار
 به کارم برس...
 بسختی جلو خنده مو گرفتم...
 اوهم اینقدر با موجین و ذره بین با پام ور رفت تا بلاخره
 شیشه را بیرون کشید
 و بالا گرفت و با افتخار گفت:
 _ اینم از این...
 انگار هسته ی اتم شکافته باشه...!!
 کف پامو ماساژ دادم و نق زدم:
 _ آخ، آخ...کف پامو مٹ آبکش سوراخ سوراخ کردی...خوبه
 که تو جراح نشدی...
 پدر آدمو میاری جلو چشاش...
 _ بفرما...اینم عوض تشکرشه...
 _ ممنون که پامو سوراخ سوراخ کردین استاد!!
 _ من دیوونه م که واسه خاطر تو کارمو گذاشتم زمین او مدم
 کمکت کنم
 ...دیوونم بخدا...

_شک داشتی ؟
 دیگه نتونستم جلو خنده مو بگیرم و زدم زیر خنده ... اوهم
 حرص میخورد:
 _بخند ... بایدم بخندی ... دختره ی چموش!!... حالا چرا باند
 دستتو باز کردی؟
 _باند نمیخواد... چسب زخم کافیه ... همه جامو زخم و زیلی
 کردی ... روانی!
 زیر لب به انگلیسی فحشش دادم mother fucker (:)
 _چی گفتی ؟
 _بهت دس مریزاد گفتم...

و پوزخند زدم ... اگه میفهمید بهش گفتم با همون موچینی که
 توی
 دستش بود نخ نخ موهای سرم را میگند... مطمئن بودم...

جهان بلافاصله یه میز جدید و خوشکل خرید که تا شب جای
 میز قبلی را گرفت
 ...بزرگتر و زیباتر...
 بار دیگه ،اونشب ،من و او،روبروی هم نشسته بودیم و هر
 کدوم ،مشغول
 کاری...

او داشت کانالهای فرانسوی زبان ماهواره را میدید و من که
از تماشای این
برنامه ها خسته شده بودم در اندیشه های دور و درازم غرق
بودم:

_دختر...

نگاش کردم:

_هوم؟

_گوشیت کو؟

شونه هامو بالا انداختم:

_دیدی که ... داغون شد...

و از جا بلند شدم:

_من برم بخوابم

جهان کنترل تلوزیون را روی میز گذاشت و بلند شد:

_بشین که او مدم

نشستم و او از پله ها بالا رفت ... لابد میخواست یه سرگرمی

برام بیاره ... یه

آلبوم یا یه کتاب...

دوسه دقیقه طول کشید تا برگشت و در دستش یک جعبه بود

که بطرفم

گرفت:

_بگیرش... مال تو!

ذوق زده و گیج شدم ... آیفون ، اون کوچولوی بی نظیر ، در
رنگ قرمز ، اکنون در
دست من بود:

_برام تنظیمش میکنی؟

_آره ... سیمکارتتو بیار ... یه وختایی خر میشیا ... گوشیتو
چرا پرت کردی دختره
ی دیوونه؟

پوزخند زدم:

_الاغ درونم بهم دستور داد... تو چرا منو پرت کردی رو
میز؟

خندید:

_خرس درونم امر کرد...

اون خندید و منم باهانش خندیدم...

باورم نمیشد با اونهمه ضربه ای که بهم زده بازم دارم باهانش
میخندم...

مغز خر خورده بودم ... مطمئنم...

سیم کارتمو بهش دادم و اون مشغول راه اندازی گوشی شد:

_اول بذار چن ساعت تو شارژ بمونه بعدا ازش استفاده کن

_کار کردش رو یادم میدی؟

_آره، بیا جلو تا یادت بدم

رفتم پهلوش نشستم ... اما مگه بوی ادوکلنش میذاشت حواسمو

جمع کنم؟ و

بیشتر از آنکه حواسم به طرز کار گوشی باشه روی مارک
ادوکلنش تمرکز کرده
بودم...

لعنتی، عجیب حواسمو پرت میکرد و من نمیخواستم
اینطوری باشه... اون نباید

میفهمید میتونه حواسمو پرت و منو مجذوب خودش کنه...
تازه معنای ضرب المثل «چماق و هویج» را میفهمیدم و او
بخوبی اینو توو مغز من
فرو کرده بود....

این گوشی، هویج بود و اون خشونت، چماق...
تا اینجاشو فهمیدی؟

فعلا گیج خوابم و خوب یاد نمیگیرم... باشه واسه فردا که
جمعه ست و تو هم
توی خونه ای...

کی گفته من خونه م؟... من قراره ساعت دو برم بیرون و
خدا میدونه کی
برگردم؟

یعنی دو ساعت دیگه؟

آره

حالا همیشه صبح بری؟ من از داداشت میترسم...

_نه ،نمیشه ...داریم میریم بندر ...تازه شم ،قفلها که عوض شده ،داداشم

خبر نداره من خونه نیستم که بیاد ...راحت بگیر بخواب!
دیگه حرفی نزدم و رفتم که خوابم ... اگر خوابم میبرد...
که البته نبرد...

هزار دست چرخیدم و حتی زمانیکه جهان رفت متوجه شدم
،اما خوابم نبرد که
نبرد...

از سوزش دست و پام کم شده بود و اذیت نمیکرد و درد فقط
در ناحیه سر و
گردنم بود ،اما چیزی که موجب شد خوابم نبره ،این دردها
نبود بلکه هر اسم از
تنهایی و برادر دیوونه ش بود...

همونکه ادعا میکرد متعلق به اونم و منو به جهان نمیده!!

اینقدر چرتهای کوچولو کوچولو زدم تا بلاخره صبح شد و
چشمم به روشنایی
صبحگاهی افتاد.

هوا نیمه ابری و سرد بود و شومینه با حرارت ملایمی
روشن بود

دست و صورتمو شستم و یخچال را واسه صبحانه زیر و رو

کردم...

ترجیح دادم پنیر و مغز گردو بخورم تا کره مربا و تخم مرغ

...

کتری آب را به برق زدم و بسمت درها رفتم ببینم قفله یا نه ؟

خوشبختانه قفل بود...

واسه اطمینان بیشتر ،چفت در را هم زدم...

و چون بیکار بودم ازپله های طبقه بالا ،بالا رفتم تا اتاق جهان را ببینم

اونجا ،یک سوپیت کوچیک بود،متشکل از یک اتاق خواب ،سرویس بهداشتی و

حمام...

وارد اتاق خوابش شدم ...یک تخت بزرگ داشت و یک کمد

...

تمیز و مرتب بود و پنجره ش رو به باغ باز میشد و منزلی بزرگ و مجلل

،روبرویش بچشم میخورد که احتمالاً منزل پدرش بود...

از پنجره دور شدم و سراغ کمد رفتم

نمیدونم چرا فضولیم گل کرده بود و دلم میخواست سر از زندگیش در بیارم

اما عملاً هیچ چیز خاصی درون کمد نبود جز چند زیر پوش

و شلوار خانگی...
صدای سوت کتری منو بخودم آورد و باعث شد دست از
فضولی بردارم و از پله
ها پایین برم...
چای را آماده کردم و به این فکر کردم که این خونه چقدر
سوت و کور و
يجورایی مخوفه...
هم شیک و هم مخوف...
در دل بیابون...
بیابونی که شاید در آینده تبدیل به شهرک میشد...
اینجور که خودش میگفت این خونه را به داداشش داده بود و
خودش جای
دیگه ای زندگی میکرد و حالا فقط بخاطر محافظت از من
اینجا بود...
کی میشد بهادر گیر بیفته و منم از این قفس نجات پیدا کنم
؟...کی؟
کلیدی در قفل هال چرخید و چون نتونست در را باز کنه به
شیشه زد...
ملوک بود
چشمم که بهش افتاد چفت در را باز کردم...
بیاد حرف پدرم افتادم که میگفت خونه ی پر از دشمن بهتر

از خونه ی خالیه..
 در این مورد خاص حق با اون بود... فقط در این مورد...
 در بقیه موارد حرفشو قبول نداشتم... مثل همین تصمیمی که
 منو درگیر اینجا
 و این أجوج ماجوج ها کرد:
 _ چرا درو بستنی؟
 _ دلم خواسته... مشکلی داری؟
 _ چقدم زبونت درازه... واسه غذا آوردم
 _ مگه ساعت چنده؟
 _ یازده
 سینی غذا را از دستش گرفتم:
 _ دستت درد نکنه... میای داخل؟
 _ نه دیگه... برم به پیرمرد برسم... آغا جهان نیستش؟
 _ نه
 _ دیروز گفت قراره بره بندر...
 به اون گفته بود و بمن نه،... مرتیکه ی چُلمنگ!!
 ملوک رفت و من دوباره چفت در را زدم و غذا را به
 آشپزخونه بردم...
 و دوباره رفتم سراغ گوشی جدیدم...
 اینقدر از داشتنش شادمان بودم که انگار دنیا را بهم دادن....
 ناگاه زیر دستم زنگ خورد و نام بنفشه روی صفحه افتاد

،تماس را برقرار
 کردم:
 _ الو... بنفشه...
 _ سلام آجی، خوبی؟
 _ سلام، مرسی، تو چطوری؟، چه خبرا؟
 _ میخواستم یه خبر خوب بهت بدم
 _ چی شده؟
 _ بهادر خودشو تسلیم کرده
 از شادی جیغ کشیدم:
 _ راس میگی؟؟
 _ آره... جدی میگم... مامان بهش پیام داده بود خودشو تسلیم
 کنه تا تو را آزاد
 کنن، اونم تسلیم شده، ولی هنوز نیوردنش اینجا...
 _ کجا بوده؟
 _ بندر عباس... قراره تا فردا بیارنش
 _ خدارو شکر... منکه اینجا مُردم... مث زندونیا در روم
 مبیندن و میرن
 _ آخی، عزیزم... دیگه راحت شدی آجی جونم... خیلی دلم
 واست تنگ شده!!
 _ منم همینجور... پس دیگه خبر از خودت... هر وقت بهادر را
 آوردن خبر بده

__باشه... فعلا

__فعلا...__

سرشب بود که بلاخره جهان با یک کیف دستی پیداش شد...
 قفل در را گشود و به شیشه زد تا چفت در را باز کنم...
 با دیدنش گل از گلم شکفت:

__سلااالم...__

گیج و حیران خندید:

__هی...چه خبر شده؟__

سعی کردم بر احساسم مهار بزنم:

__مُردم تنهایی...کجا رفتی اینهمه مدت؟__

و خودمو عقب کشیدم و در را بستم:

__گفتم که دارم میرم بندر لنگه...__

__نباید میرفتی...خصوصا این روزا...__

کیفشو روی میز گذاشت و کاپشن چرمش رو درآورد:

__مگه این روزا چخبره؟نکنه دوباره داداشم اومده اینجا؟__

__نه نه...خواهرم زنگ زد و گفت بهادر خودشو تسلیم کرده

و فردا میارنش...__

این روزای آخر،لطفا تنهام نذار...__

لب مبل نشست و جورابشو درآورد:

__حالا کی گفته این روزا،روزای آخره؟منو تو صیغه ی

شیش ماهه هستیم...

_ مگه نگفتی وقتی داداشت تسلیم بشه میتونی برگردی خونه تون؟

_ خب چرا... رو حرفم هستم... یعنی تو میخوای برگردی خونه تون؟

_ البته که میخوام... پس اینجا بمونم و هی تنم بلرزه که شاید داداشت بهم حمله کنه؟

_ اینجا خونه ی منه... اگرم تا حالا میومد کلید داشت و هیچکسی هم اینجا نبود

...حالا یه خانوم اینجاس... البته از نوع چموشش!
و خندید... از اون خنده هایی که دلمو میبرد و مطمئنا در آینده خیلی دلتنگش میشدم:

_ جهان ایلچی!!

_ دروغ میگم؟

صورتش اینقدر بمن نزدیک بود که ادوکلنش عواطف و احساساتمو قلقلک میداد:

_ اگه تو بری دیگه با کی کلکل کنم و سر بسرش بذارم؟ هان؟ با کی؟... راستی

یه هدیه از بندر برات آوردم ببین چطوره ؟
و یه جلد گوشی صورتی شفاف از کیفش بیرون کشید... ذوق
زده پرسیدم:

_مال منه ؟

_نعخیر ... مال عمه مه ... خب واسه توعه دیگه ... خوشت
میاد؟

از دستش گرفتم:

_خیلی...

_تا دیدمش یاد تو افتادم...

_مرسی، خیلی خوشکله!

و اونو روی گوشی کشیدم:

_جهان!

_اوم؟

_میزاری این گوشی یه مدت دستم باشه ؟ تا وقتی گوشی جدید
بخرم؟

_این گوشی واسه همیشه مال توعه... و لازم نیس بهم پس
بدی

_مگه نگفتی هدیه س؟..

_بعضی هدیه ها جلو چشم نباشن بهتره ... من برم لباس

عوض کنم و یه دوش

بگیرم...

تا او رفت دوش بگیره و تعویض لباس کنه منم با گوشیم ور
میرفتم و از

مشاهده جلد نو غرق لذت بودم:

_ چیزی واسه شام داریم؟

_ نه

_ ملوک برات نهار آورد؟

_ آره

_ پس کاش پیتزا سفارش بدیم... رست بیف خوبه؟

_ خوبه

با فست فودی تماس گرفت و سفارش دو پیتزای متوسط داد و

سپس ماهواره

رو روشن کرد و روی مبل دراز کشید:

_ خوابِ خوابم... ینی چشمو رو هم بذارم رفتما!

_ پس لطفا روهم نذار تا شام بخوریم بعدا

_ دستت چطوره بهتره؟

_ خوبه ،دیگه نمیسوزه ...داره واسه یه جنگ و دعوای دیگه

آماده میشه!

خندید:

_ اینجاشو خوب اومدی خروس جنگی ... اما عجالتا امشب

نباشه که من خیلی

خسته و ممکنه کار دستت بدم ...بهار!

_جان

_امشب کنار می؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_چی گفتی؟

او با خونسردی کانال ماهواره عوض کرد و روی یه خواننده نگاهداشت:

_ مگه تو زن شرعی من نیستی؟

_دیگه چی؟ «مگه تو زن شرعی من نیستی؟»

و اداشو در آوردم که موجب شد با صدای بلند بخنده:

_وقتی میگم چموشی، همینه دیگه... همه ی زنها از خداشونه

پهلوم بخوابن حالا

که به تو افتخار میدم ناز میکنی؟

_من از خدام نیس و افتخارم نمیخوام...مفهومه؟

صدای آیفون باعث شد از جا پیره و جواب بده:

_سلام...بله...الان میام...

رفت دم در و طولی نکشید که با دو جعبه پیتزا برگشت و

روی میز گذاشت:

_اینطرفا پیتزا مجانیه؟

_تو بخور، چیکار به این کارا داری؟

_نه، جدی..

_یه جا باهش حساب میکنم...حالا اگه کنجاویت تموم شده

بخور...

نگاش کردم... نیمه خواب و نیمه بیدار بود... مردد بودم
حرفمو بزنم یا نه
...بلاخره دل به دریا زدم:

_جهان

_هوم؟

مکت کردم... نمیدونستم درسته این سوال رو بپرسم یا
نه... نگام کرد:

_هان؟

_هیچی... پشیمون شدم

با چشمای خمارش بهم زل زد:

_حرفتو بزن...

_خب... خواستم بپرسم... من... واقعا... زنتم؟

جهان پوزخند زد:

...منو دس انداختی دختر؟... وقتی عقد کردیم یعنی که شرعا

تو زن منی حتی

اگه توی شناسنامه هامون چیزی نباشه... مفهومه؟

نگامو ازش گرفتم و به تلوزیون دوختم:

_نمیدونستم... جرمه؟... یعنی... فک میکردم یه چیزی تو

مایه های نامزدیه

...نه بیشتر...

_ ناسلامتی تو دانشجویی ... نمیبینی همکلاسات هر روز
 ازدواج میکنند ؟
 _ چرا ... شنیدم ... اما باورم نشده ... آخه یه زن یا یه دختر
 ، چطوری میتونه ؟؟
 بلند شد و بروم نشست:
 _ میتونن ، خوبم میتونن ... چرا؟ چون با بدنشون پول در
 میارن ... من خودم با تک
 تکشون آشنا بودم ...
 ... باورت شد یا بازم بگم ؟ ... و با بدجنسی چشمک زد
 ، بهش چشم غره رفتم:
 _ عه ... پررو نشو دیگه ... جرات ندارم چیزی بپرسم ...
 _ حالا منظور و مقصودت از این سوال چیه ؟ بگو بدونم ...
 _ خب ... خواستم بگم ...
 _ جون بکن دیگه
 _ اصن نمیگم ...
 _ بهار کاشانی!!
 وقتی نگاهش میکردم همه چی یادم میرفت ، بهتر بود نگاهش
 نکنم:
 _ اگه اینطوره که تو میگی و من واقعا زنتم ، تا پایان مهلت
 صیغه باهات میمونم
 ... به یه شرط ... نه نه ... دوش شرط ... اگه تو هم بخوای .

_بفرض که من خواستم ...شرطت چیه ؟
 _اول اینکه از این خونه بریم ...و ...دوم اینکه ...به خواست
 من احترام بزاری
 نفسمو بیرون دادم و نگاهش کردم...
 با صدای بلند خندید و ناباورانه نگام کرد:
 _ای خدا ...آخه این چه شرطیه ؟ بهم احترامی بزاری ...اگه
 نتونم
 به چه دردم میخوری ؟؟
 _همینکه گفتم ...قبول نداری ،میرم...
 _خب ...حالا که قراره معامله کنیم منم یه شرط دارم...
 _چی؟
 _اینکه همیشه خونه مرتب باشه و غذام آماده باشه
 ...چطوره ؟
 _یعنی واقعا از اینجا میریم ؟
 _آرره ...چرا که نه؟...من که گفتم یه خونه دیگم دارم و
 اینجا را دادم دست
 داداشم ...میریم اونجا...
 _آخ جون ...قبوله...
 و دستمو دراز کردم ...او دستمو فشرد:
 _از کی اجرا میشه ؟
 _از فردا...اول باید برم خونه ،وسایل شخصیمو بردارم

_ و باور کنم برمیگردی؟
 _ مگه فرقی هم داره واست؟... قرار مون تا تسلیم شدن بهادر
 بود ، اونم تسلیم
 شده ، غیر از اینه؟
 جهان شونه ها را بالا انداخت:
 _ نه... شماره مو داری؟
 _ بده ذخیره کنم ... وقتی وسایلمو برداشتم باهات هماهنگ
 میکنم
 _ صبح میخوابم ... بذارش واسه عصر ... اما یه سوال دارم
 _ بپرس
 _ چرا اینکار را میکنی ؟
 _ چیکار؟
 _ همینکه میخوای بامن همخونه بشی ... با اینکه دل خوشی
 ازم نداری؟... نکنه
 عاشقم شدی و بروی خودت نمیاری؟ هان؟
 پوزخند زدم:
 _ این اعتماد به نفست منو میکشه واقعا...
 _ پس موضوع چیه ؟
 _ میخوام همخونه شدنو تجربه کنم ... و دور شدن از خانواده
 را....
 _ و.....

_خب... یکی هست... که باهش بهم زدم... و مدتی نمیخوام
ببینمش...

چشماشو با بد جنسی دور سقف گرداند:

_عه... مگه تو هم میدونی دوس چیه؟

_کاری نکن این یکی موبایل هم خرجت بکنما!!
خندید:

_آخه با اون سوالات عتیقه ت در مورد صیغه، فک کردم
تازه از پشت کوه به

شهر مهاجرت کردی!!

لیوان آبی که بروی میز بود برداشتم و بروش پاشیدم و از
ترس انتقام

،بسرعت به اتاقم رفتم و در را قفل کردم...

فریادش در ساختمون پیچید:

_مگه به دستم نیفتی دختره ی چموش... لابد جای زخمات
خوب شده که

عصبانیم میکنی... تورو خدا نیگاه کن... حیف پیتزایی که
دادم لمبوندی....

حیف...

صدای پاهاش که از پله ها بالا میرفت بمن فهموند فعلا کاری
باهام نداره و

رفت که لباسشو عوض کنه...

و موجب شد با صدای بلند بخندم...

صبح که بلند شدم خونه سوت و کور بود و صدایی نمیومد.
ساعت از ده میگذشت و با اینکه کار خاصی واسه انجام دادن
نداشتم دیگه

خوابم نبرد و مجبور شدم بلند شم.

باز هوا ابری بود و صدای بارش باران، دلگیرترم میکرد...
از بچگی، حس خوبی نسبت به باران نداشتم و یجورایی ازش
بدم میومد...

شاید به این دلیل که هیچوقت پوشش مناسبی واسه جلوگیری
از سرما و بارون
نداشتم

کاپشنم به اندازه کافی گرم نبود و پوتین مناسبی واسه مدرسه
نداشتم....

گوشیمو که چک کردم، دیدم بنفشه دوبار زنگ زده و آخرین
تماسش مربوط به
ربع ساعت قبل میشد.

بهش زنگ زدم و او بلافاصله جواب داد:

_سلام آجی، خواب بودی؟

_سلام، آره... چخبر؟ بهادر را آوردن؟

_آره، دیشب آوردنش... زنگ زدم، خوشحالت کنم، دیگه

مجبور نیستی اونجا
بمونی.

_قربونت برم عزیزم ،مامان کجاس؟

_با بابا رفتن کلانتری ،منم امروز نرفتم مدرسه

_تو که همیشه ی خدا ،بخودت مرخصی میدی

_آررره مگه بده؟...کی میای؟

_فعلا کسی نیس منو برسونه ،عصر میام ...سلام برسون

_باشه ...پس دیگه عصر میبینمت

_فعلن

هرچند واسه بنفشه توضیح ندادم میخوام چیکار کنم ،اما واسه
مامان بابا که

باید توضیح میدادم ...و اونوقت میخواستم چی بگم؟که من زن
جهان هستم و

باید تا پایان مهلت باهاش باشم ؟...یا اینکه ،خودم دوس دارم
همخونه

ش باشم ؟...بی اختیار گفتم «یا خود خدا»...و از این حرف
که تکرار سخن جهان
بود خندم گرفت....

دستگیره در هال را زدم که برم توی حیاط و بارون را تماشا
کنم اما طبق معمول

،در قفل بود و بمن یادآوری میکرد یک زندونی بیشتر نیستم

.....

آیا در منزل جدید هم میخواست همینجوری باهام رفتار کنه
 ...مثل یه

زندونی؟؟

با صدای باز شدن قفل در ، واسه یه لحظه ترس برم داشت که
 نکنه اون برادر

فاسدجهان باشه اما وقتی صدای سرفه ی ملوک را شنیدم
 خیالم راحت شد...

_دختر ...بیداری؟

سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم:

_اینجام

حالا که چند ساعت بیشتر تا رفتنم نمونده بود دیگه از این آدم
 کینه ای

نداشتم...

او یک مادر داغدیده بود که تنها دخترش را از دست داده بود
 و شوهرش هم

یک بیماری لاعلاج داشت...

شاید اگر منم جای اون بودم روانی میشدم.

تند و سریع به آشپزخونه رسید...واسه اولین بار با روی

خوش برخورد کردم:

_سلام

_سلام ،میخوای برات صبحانه آماده کنم؟
 _نه مرسی ،خودم آماده میکنم
 _پس چیزی لازم نداری؟
 _نه... ممنون
 _پس من برم
 _دفعتا چیزی بخاطرم اومد:
 _ملوک
 _بطرفم برگشت و نگام کرد:
 _چیہ؟
 _میگم تو برادر آقا جهان رو که خیلی شبیه خودشه دیدی؟
 _منظورت شاهرخ خانه؟
 _شاهرخ؟ نه نه... اونکه با جهان خان دوقلوئه...
 _ای بابا... دیوونم نکن... شاهرخ خانه دیگه... آغا جهان
 _برادر دیگه ای نداره
 _حیرت زده و مات نگاش کردم:
 _تو... مطمئنی؟
 _آرررره.... خودشه... پسره ی الواط
 _مگه اون نمرده؟... من شنیدم کشته شده!
 _ملوک پوزخند زد:
 _اون میمیره؟؟ کاشکی میمرد... مٹ سگ صدتا جون داره
 _دختر دسته گل منو

زیر خاک کرد و خودش هیچ مرگش نزد، که الهی جنازه شو
بیارن بحق
ابالفضل....

_ عه؟؟ مگه نگفتی دخترت زن باغبون شده؟
_ من گفتم؟ کی گفتم؟ اون دختر دسته گلمو کرد زیر خاک، که
الهی خیر
نبینه...

حیران و مات نگاش کردم و او همینجور که میرفت نفرین
میکرد....

یعنی چه؟ یعنی این پسر نمرده؟ و بهادر بیخود دستگیر
شده؟... پس اون چاقوی
خونالود چی؟... و اون لشکر یزید که به سرکردگی محمد خان
ایلچی او مدن واسه
تقاص؟..... یعنی همش دروغ بود؟... اما واسه چی؟... خدایا
اینجا چخبره؟ منکه
مغزم داره سوت میکشه....

یه ماهی تابه، املت درست کردم و بعنوان صبحانه و ناهار
خوردم که دیگه حالا
حالاها گشتم نشه و به این فکر کردم که اگر به خونه ی جدید
رفتیم باید یه

خرید درست و حسابی بکنیم تا همه چی واسه پخت غذا آماده
 باشه و بتونم
 روی شرط با اون بمونم...
 ساعت حدود دو بود که بلاخره سروکله جهان پیدا شد
 ...برافروخته و در هم...
 طوری که از دیدنش ترسیدم و فکر کردم هنوز بابت دیشب
 دلخوره و میخواد
 ازم انتقام بگیره...
 سلام کردم و به آشپزخونه رفتم:
 _سلام...خسته نباشی
 _سلام،مرسی
 کیفش را روی میز گذاشت:
 _چیزی واسه خوردن پیدا میشه؟
 _ناهار نخوردی؟
 _نه هنوز،تو چی خوردی؟
 _من؟...املت
 _واسه منم یه چیزی سرهم کن که اصلن حوصله ندارم برم
 خونه ی بابا
 _پس تا تو لباستو عوض میکنی روبراش میکنم...
 و خدارو شکر کردم که موضوع عصبانیتش من نیستم...
 از آشپزخونه سرک کشیدم:

_ چیزی شده؟

سرش رو تکون داد و نفس عمیقی بیرون فرستاد:

_ دیگه خستم کرده ... اعصاب برام نداشتند ...

_ کی؟

_ جز داداش احمق کی میتونه باشه؟ چون قفلها را عوض

کردم طلبکارمه ،عجب

حکایتیه ... قفل خونه ی خودمو نمیتونم عوض کنم ... حتمن

باید یه کلید یدک به

ایشون بدم ...

_ کدوم داداشت؟

_ مگه چنتا داداش دارم؟ ... شاهرخ دیگه ...

بهش رودست زدم و او نفهمیده همه چیو لو داد ...

بسمتش رفتم و خیره نگاش کردم:

_ پس شاهرخ خان زنده س و مارا گول زدین؟ شماها دیگه

چه کثافتایی هستین

؟مگه از خانواده ی من چه دق دلی داشتین که میخواستین

اینجوری تلافی کنین

؟چی؟؟

پرخشم داد زد:

_ چی میگی تو؟

_ من چی میگم؟ ... خانواده ت هیچی ... اما از تو بعید بود

بخوای منو بازی بدی
 ..چرا اینکارو کردی؟ آخه چرا؟؟
 _من ،بازیت ندادم ...این داداش احمقم همه ی ما رو بازی
 داد...کله خر لعنتی
 ...چون از داداشت چاقو خورده بود میخواست اینجوری
 تلافی کنه ...هرچند
 میخواست تو را هم دودستی تقدیمش کنم که نکردم ...آره
 ...درست میگی
 ،اگه کثافت نبودم تو رو تحویلش میدادم...
 لگدی به پایه مبل زد و از پله ها بالا رفت...
 باورم نمیشد این خانواده ،بهمین آسونی ،زندگی ما را نابود
 کردن و با وجدانی
 راحت به زندگیشون ادامه میدن....
 تازه میفهمیدم چرا روز اول ،پرونده را به قانون واگذار
 نکردن و خواستن
 خصوصی حلش کنن ،چون اگه تحقیقی صورت میگرفت
 دستشون رو میشد و
 بجرم کلاهبرداری گیر میفتادن...
 و پدرم چه ساده بود که حرفشونو قبول کرد و منو به اینا
 تحویل داد...در ازای
 پانصد هزار تومن مهریه...!!

خودمو داخل حمام حبس کردم تا بهمراه دوش آب
 داغ، ناراحتی و عصبانیتمو
 بشورم و خودمو خالی کنم... کاری که همیشه به هنگام
 ناراحتی انجام میدادم
 ... و همیشه هم موثر بود...
 نیمساعت، شایدم بیشتر، زیر دوش بودم...
 داد زدم، گریه کردم، مشت به دیوار کوفتم و وقتی حس کردم
 آرام
 شدم، لباسمو پوشیدم و در اومدم...
 زخم گردن و دستم دوباره عود کرد... بهمراه زخم دلم...
 بد نارویی خورده بودم... از طرفی سعید را از دست دادم و
 از طرف دیگه
 ، غرورمو...
 و اگر برحسب اتفاق نمیفهمیدم شاهرخ هنوز زنده ست و
 نمرده، داداشم از
 دست میدادم و ضربه ی دیگه ای میخوردم که غیرقابل
 جبران بود و بزرگترین
 ضربه ی زندگی میشد...
 با چشمانی قرمز از فرط گریه، بسمت اتاق رفتم تا موهامو
 شونه بزنم...
 صدای جهان از آشپزخونه بگوش میرسید و احتمالن داشت

چیزی واسه خودش
 روبراه میکرد...
 اهمیتی ندادم...
 دیگه هیچی برام مهم نبود و میخواستم هرچه زودتر از اینجا
 برم و از این
 آدمهای دروغگو و شاید که جز خودشون، به کسی اهمیت
 نمیدادن دور بشم.
 پس از صاف کردن و بستن موهام، مانتو شلوارمو پوشیدم و
 کیفمو برداشتم...
 جهان در اتاق را باز کرد:
 _چیکار میکنی؟
 _دارم میرم
 _قرارمون این بود؟
 داد زدم:
 _قرارمون؟... اون تا وقتی بود که فک میکردم تو یه آدم
 روراستی، نه یه
 دروغگو که موضوع به این مهمی را ازم پنهون کنی
 ...میدونی اگه نمیفهمیدم
 چی میشد؟ هان؟... تنها برادرم به جرم نکرده اعدام میشد
 ...تنها برادرم لعنتی
 ...

و مشتھامو به سینه ش کوفتم:
 _ شماها چقد خودخواهین ... چقد....
 اینبار بجای هر واکنش نامناسبی منو بطرف خودش کشید:

_ میدونم ... ولی بخدا میخواستم بهت بگم ... نمیدونم کی
 ... ولی بهت
 میگفتم.. نمیذاشتم داداش اعدام بشه ... عجب مشت سنگینی
 داری دختر
 ... دنده هام ترک خورد...
 آنگاه منو از خودش دور کرد و صورت گریانمو توی دستاش
 گرفت:

_ امروز با خودت میریم کلانتری و بهشون میگیم برادرم
 زنده س و نمرده
 ... باشه؟

_ کلک که نمیزنی ؟
 برویم لبخند زد ... لابد قیافه م با اونهمه اشکی که ریخته بودم
 خیلی افتضاح

شده بود با چشمها و بینی قرمز:
 _ بشرطی که زیر قرارت نرنی و بعدش بریم اون خونه
 ... یعنی میدونی؟ به اون
 خونه هم که نیای میرم و گزارش میدم ... خب چی میگی؟

در حالیکه دماغ و چشمو تمیز میکردم گفتم:
 _ اول بریم گزارش بده ،بعدش تصمیم میگیرم چیکار کنم
 _ چشمشششم دوشس ... اما اول اجازه بده یه چیزی بخورم تا
 معده درد نگر فتم
 بعدش میریم
 او به آشپزخونه رفت و من بسمت روشویی که صورتمو
 بشورم...
 باورم نمیشد به این آسونی خامش شدم و مخالفت نکردم
 واقعا که چه زبون بازی بود این پسر!!
 دقایقی طول کشید تا او ناهارش رو خورد و سپس درها را
 قفل کردیم و راه
 افتادیم.
 جهان ،ملوک را صدا زد و طولی نکشید تا ملوک حاضر شد:
 _ کاری داشتی جهان خان؟
 _ ما داریم از اینجا میریم ،حواست به خونه باشه
 ملوک... کاری پیش اومد به
 گوشیم زنگ بزن ...متوجهی؟
 _ بله آغا جهان ...کسی سراغتون گرفت بگم کجاییں؟
 _ لازم نیس به کسی توضیح بدی ،شمارم به کسی
 نده،هرکسی پرسید بگو
 شماره ش ندارم ...سلام غلام هم برسون

_سلامت باشی آغا جهان، برو به امان خدا
 منم دستمو برایش بالا بردم:
 _خداحافظ و ممنون بابت زحماتت
 _بسلامت
 جهان چمدان لباس و وسایلش را داخل صندوق ماشین گذاشت
 و بلاخره سوار
 شدیم و راه افتادیم...جهان نگام کرد و خندید:
 _عجب مشت محکمی داری دختر...هنوز جاش درد میکنه
 ...بوکس کار میکنی؟
 _کجاشو دیدی؟وقتی عصبانی بشم از اینم قویتر میشم
 _باور میکنم...هنوز جای دندونات رو دستمه و یادآوری
 میکنه عصبانیت
 نکنم.»..آیرون وومن...»
 خندیدم و او ادامه داد:
 _راستی، واسه ترم جدید ثبت نامت کردم...هرچند وقت
 زیادی واسه انتخاب
 واحد نداری و باید هرچه زودتر واحدهاتو بگیری!
 _فردا میام دانشگاه...ترم جدید از کی هست؟
 _فک کنم دوسه روز دیگه
 _پس لطفا خرجهایی که میکنی رو یادداشت کن تا بعدا بهت
 پس بدم

_حتمن...تا اینجا یک و نیم بدهکاری
 _باشه...و ممنون که ثبت نامم کردی...میترسیدم به ثبت نام
 نرسم
 جهان خندید:
 _یه لحظه مٹ طوفان میشی و گردو خاک بپا میکنی، یه
 لحظه هم مٹ بچه ی آدم
 ،آروم و سربزیری...کدومش رویه حقیقته؟
 پوزخند زدم:
 _من یه آستری دارم وچنتا رویه...کم کم همه شو میشناسی!
 _مٹ هیچکدوم از دخترایی که دیدم و میشناسم، نیستی
 _یعنی، خوبم یا بد؟
 _نه میشه گفت خوب و نه بد...یه چیزی بین این دوتا
 شونه هامو بالا انداختم:
 _پس هنوز جای امیدواریه
 _فک کنم
 _جهان...میگم چه خوب شدکه با اون دختر فرانسوی
 ازدواج نکردی
 _چطور؟
 _چی ان؟با اون صورتهای مٹ شیربرنجشون...و اون کک
 مکهاشون که به برفک
 تلوزیون شبیهه...

جهان با صدای بلند خندید:
 _ امان از دس تو ... حالا چی شد که بیاد فلورا افتادی ؟
 _ هیچی ... همینجوری ... یکباره حیفم اومد تو با همچین آدمی
 وصلت کنی وقتی
 اینهمه دختر خوشکل و ترگل ورگل دورت را گرفته!!
 _ ممنون که بفکر می مادام...
 دم در خونه مون توقف کرد و پیاده شدم:
 _ خواستی بیای قبلش زنگ بزن ، شماره مو که پاک نکردی ؟
 _ نه ، دارمش ، بهت زنگ میزنم ... بسلامت
 جهان بوق زد و دنده عقب از کوچه خارج شد.

کلید را به در انداختم و داخل شدم.
 صدای هیچکس نمیومد و گویی همه در چرت بعد از ظهر
 بودن ... طبق معمول.
 در را بستم و به اطراف نگاه کردم ... همه چی برام تازگی
 داشت ...
 انگار سالها از اونجا دور بودم...
 تازه میفهمیدم چقدر به این خونه دل بسته بودم و حالیم نبوده
 ... یه خونه ی
 کلنگی و قدیمی اما یادآور تمام بچگی و نوجوانیم ... با اون
 بوته ی پیر یاس که

گلبرگه‌اش ریخته بود و عطرش مشام را پر میکرد، و درخت
 نارنگی که یکسال در
 میون، میوه میداد و مارا خوشحال میکرد.
 بی اختیار بسمت اتاق سعید چرخیدم... گویی توقع داشتم پشت
 پنجره چشم
 انتظارم باشه، اما هیچکس نبود و پرده‌ها کشیده شده بود.
 دلم گرفت و بطرف ساختمون رفتم.
 در حال را باز کردم و به آرومی داخل شدم:
 _مامان... بنفشه
 صدای بنفشه بلند و واضح بگوשמ رسید:
 _بهار... خودتی؟
 ابتدا بنفشه و پشت سرش مامان بطرفم اومدن و بغلم کردن و
 مامان که دل
 پری داشت بلافاصله گریه آغاز کرد:.
 _آخی عزیزم... دیدی چجوری خونه مون ویرون شد
 ؟داداشت رفت پای چوبه ی
 دار و تو هم شدی اسیر اون خانواده؟... ای خدا... بابات از
 غصه دق میکنه
 ،میدونم، قلبش تحمل اینهمه فشار را نداره...
 خودمو از آغوش گریون مامان بیرون کشیدم:
 _بابا کجاست؟

_توو اتاق... پای بخاری
 _بیابین میخوام یه خبر خوب بهتون بدم
 و خودم قبل از اونا بسمت اتاق نشیمن رفتم .اونجا که بابا
 خسته از غصه و
 اندوه داشت سیگار دود میکرد و به تلوزیون که مستند پخش
 میکرد چشم
 دوخته بود:
 _سلام بابا
 بابا بجای سلام ،سرشو تکون داد و دود سیگارشو بیرون
 فرستاد
 جلو رفتم و سرش را بوسیدم:
 _نگران نباش بابا ،یه خبر خوب برات دارم
 ساکت و صامت نگاهی بمن و مامان کرد ...نفسمو بیرون
 دادم:
 _دیگه بهادر اعدام نمیشه
 بنفشه حیرت زده پرسید:
 _واسه چی ؟
 _واسه اینکه شاهرخ ایلچی زنده ست و نمرده!
 مامان شگفت زده بمن و بابا نگاه کرد:
 _مگه میشه؟ آدم زنده را مرده جا زدن ؟یعنی هیشکی نفهمید؟
 _کی بفهمه مامان ؟مگه شما جنازه شو دیدین ؟

بابا که گویی از بهت خارج شده بود ته سیگارش را در زیر
سیگاری خاموش کرد
و بحرف او مد:

_ تو از کجا فهمیدی؟

_ جهان خان گفت ... گفت برادرش اینطوری میخواست از
بهادر انتقام بگیره.

_ پس آماده شو بریم کلانتری، زن، ... خدا خیرت بده خبر
دادی

_ جهان خان گفت خودش میره کلانتری و بهشون خبر میده!
مامان منو بوسید:

_ قربونت برم عزیزم ... خداروشکر که پسرم اعدام نمیشه
... بریم مرد ... بریم

ببینیم چی میگن.

دوتایی آماده شدن برن کلانتری و بنفشه با شادمانی جیغ کشید
و بغلم کرد.

اذان شب گفته شده بود که مامان بابا از کلانتری برگشتن
، مامان میگفت:

_ همینجور که گفتی داداشش رفته بود و همه چیو گفته بود و
جناب سروان

گفتش فردا پسر تونو میبریم دادگاه تا حکم جدیدش رو اعلام

کنن

_خدا رو شکر

هرچند منو بهادر هیچوقت با هم خوب نبودیم اما جوری هم
 نبود که به مرگش

راضی باشم و خوشحال بودم که از اعدام نجات پیدا کرد.

مامان در حالیکه مشغول روبراه کردن شام بود نفرین

میکرد «خدا به خاک سپاه

بزننتشون ، الهی ذلیل بشن ... چرا اینکار را با ما کردن ؟ اینا

دیگه کی هستن ؟ یه

مشت کافر خدا شناس ؟ الک الکی میخواستن پسر مو بفرستن

سینه ی

قبرستون ، جز جگر بزنن الهی ... خدایا ازشون نگذر

... بخودت سپردمشون»

_مامان بسشون نیس ؟ هرچی نفرین بلد بودی نثارشون

کردی ، مطمئن باش تا

فردا نسلشون منقرض میشه!!

_ الهی که بشه ... خودشون چی هستن که نسلی هم ازشون

باقی بمونه ؟ خدا

شناسها ... حالا که بهادر قاتل نیس ، تو هم از شرشون

خلاص میشی ...

مردد نگاش کردم:

_ مگه صیغه ،شیش ماهه نبوده؟
 _ بود... بشرطی که بهادر قاتل و فراری باشه ،حالا که نه
 قاتله نه فراری...
 نمیدونستم چجوری حرف را به جهان بکشونم و یا اصلن
 درست بود این
 موضوعو مطرح کنم ؟
 دیشب که با جهان در اینمورد حرف زدم فکر نمیکردم گفتنش
 به خانواده م
 اینقدر سخت باشه...
 به اتاق رفتم و مشغول جمع آوری وسایلم شدم که بنفشه اومد:
 _ چیکار میکنی ؟ چرا لباساتو میذاری توو ساک؟
 _ بشین میخوام یه چیزی بهت بگم
 بنفشه لب تخت نشست:
 _ چی شده ؟
 بغل دستش نشستم:
 _ من میخوام برم با جهان خان زندگی کنم
 بهت زده نگام کرد:
 _ چی داری میگی تو؟... آخه واسه چی ؟ نکنه اذیتت کرده؟
 _ نه نه ... فقط میخوام یه مدت از اینجا و سعید دور باشم
 ... همین.
 _ چرا! مگه بهم زدین؟

_آره... وقتی بهادر قاتل در اومد برام اس داد که خانواده ش
با از دو اجمون
مخالفن...

_منکه نمیفهمم چی میگی؟ خب اگه نمیخوای با سعید باشی
نباش، از خونه

بیرون نرو نمی بینیش، دیگه لازم نیس بری با دشمنمون
همخونه بشی، میدونی
اگه بابا بشنوه چی میشه؟ در جا سخته میکنه... حالا خودت
میدونی.

بدبختانه حق با اون بود و من باید میون خانواده م و جهان
یکیو انتخاب

میکردم... اما کدومو؟؟

بنفشه از پیشم رفت و من به جهان اس دادم «منتظرم نباش
، نمیتونم پیام»

بلافاصله جواب داد «چرا»

براش نوشتم «چون نمیدونم بهشون چی بگم که راضی بشن
، مامان میگه چون

بهادر خودشو معرفی کرده صیغه هم فسخ میشه»

دیگه هرچی منتظر شدم جوابی نداد.

روی تخت دراز کشیدم و بیاد روزها و شبایی افتادم که در
اون ساختمون ویلایی

زندونی بودم و در بروم قفل میشد و از وحشت گاه و بیگاه از خواب میپریدم و عرق سرد ترس را روی بدنم حس میکردم. با این وجود یک نقطه روشن در ذهنم وجود داشت و اون «جهان» بود.

کسی که مایل بودم در کنارش باشم خودمم نمیدونستم چرا... شاید بقول خودش، عاشقش شده بودم !!

پس از شام و کمک به مامان در مرتب کردن آشپزخانه، بابا گفت:

_ مگه نگفتی اون پسر، هزینه ثبت نام دانشگاهتو داده ؟
جواب دادم:

_ آره بابا ... آخه خودش استاد همون دانشگاهه ...

_ چطوری میخوای پولشو پس بدی؟ منکه دیگه پولی در بساط ندارم و هنوز

بدهکار وامی هستم که بخاطر ثبت نام ترم قبل دادم

_ اونکه عجله نداره بابا ... یجوری جورش میکنیم بهش میدیم بابا به طعنه گفت:

_ جوری حرف میزنه که انگار منبع درآمدی داره، مثلن چجوری میخوای پولشو بدی؟ میشه منم بدونم ؟

شونه هامو بالا انداختم و رفتم داخل اتاق...
 من باید منبع درآمدی پیدا میکردم اما از کجا؟
 ترم قبل، چند شاگرد خصوصی داشتم که یکی یکی به خونه
 هاشون میرفتم ... و
 یه آموزشگاه زبان هم بود که هر وقت مدرسه‌اش به مشکل
 برمیخوردن جای
 اونا تدریس میکردم ... باید با همه شون تماس می‌گرفتم:.....
 _بنفشه، اون موبایل قدیمی بهادر کجاس؟
 _توو کشو ... واسه چی میخوای؟ تو که گوشی نو داری؟
 _میخوام اونو به صاحبش پس بدم و دیگه ازش استفاده نکنم
 _پس گوشی خودت چی شد؟
 _شکست...
 _عه؟ چجوری شکست؟
 _خورد زمین شکست...
 بنفشه گوشی قدیمی را از کشو بیرون کشید... یک گوشی
 نوکیا دکمه ای که جز
 واسه پیام و تماس هیچ کاربرد دیگه ای نداشت:
 _فک میکنی کار بکنه؟
 _واسه تماس خوبه ولی دیگه فضای مجازی نداری
 پشت گوشی را باز کردم و سیمکارتمو انداختم روش:
 _چاره دیگه ای ندارم، بهتر از هیچیه...

_ حالا مگه جهان ایلچی خواسته گوشیشو پس بگیره ؟
 _ سوار خر مردم شدن یه روزه ... بهش عادت نکنم بهتره!!
 _ میگم بهار، وقتی مامان اینا رفتن کلانتری، وسایل شخصی
 بهادر را بهشون
 میدن، حتمن گوشی بهادر هم هست، توی زندون که نمیذارن
 گوشی ببرن
 ، بردار ، استفاده کن...
 _ عه... راس میگیا ... به مامان میگم.

تمام شبم به کابوس خونه باغی و بلاهایی که ب سرم اومد،
 گذشت.
 هنوز فکر میکردم اونجا هستم و وقتی بیدار میشدم میدیدم جز
 منو بنفشه
 کسی توی اتاق نیست که قصد تعرض به منو داشته باشه..
 هنوزم دست سرد شاهرخ را رو حس میکردم و بوی تند و
 مزخرفش زیر دماغم بود ... واقعی و زنده ... انگار مربوط به
 چند دقیقه قبل بود.
 گرچه یکهفته، ده روز، بیشتر، اونجا نبودم اما برام ده سال
 گذشت...
 بلاخره دمدمای صبح بود که خوابم برد و با کابوس بیدار
 نشدم.

حدود ساعت نه از خواب بیدار شدم و پس از صبحانه ،مانتو
 شلوار مو پوشیدم
 و واسه انتخاب واحد راهی دانشگاه شدم.
 هیچکس در منزل نبود .بنفشه به مدرسه رفته بود و مامان
 بابا هم که قرار بود
 برن کلانتری ببینن نتیجه دادگاه و حکم جدید بهادر چی میشه

در حالیکه جلو آینه مقنعه مو میپوشیدم بیاد جهان افتادم.
 آیا امروز او هم دانشگاه بود و میتونستم ببینمش و بر اش
 توضیح بدم که چرا
 بدقولی کردم؟

هرچند موقع انتخاب واحد ،بیشتر استادها نبودن اما خب
 ،بعضیاشونم بودن.
 و دعا میکردم جهان جزو اون دسته از استادانی باشه که
 میان.

یه حس مرموز و ناشناخته در وجودم ،میخواست که ببینمش
 و دلم بر اش تنگ
 شده بود...

من تازگی یه دوستی دوساله را پشت سر گذاشته و دور
 انداخته شده بودم
 ،آیا عقلانی بود یه عشق دیگه رودر قلبم جا بدم ؟و هنگامیکه

حسابی و ابسته
 ش شدم ولم کنه و بره ؟...
 سعید که با من هم طبقه و هم شأن بود این از آب در اومد
 وای بحال جهان که
 از هیچ نظر بامن تناسبی نداشت...
 مغز کوچک و زنگ زده ی من چه رویا بافیهای که
 نمیکرد!!
 کیفمو روی دوش انداختم و از منزل خارج شدم و دفعتا بیاد
 کارت بانکیم
 افتادم که دست بهادر بود ، باید به مامان میگفتم برام بگیره و
 بیاره.
 ته کیفمو دنبال پول گشتم و اندازه کرایه تاکسی پیدا کردم.
 تاکسی گرفتم و بسمت دانشگاه رفتم...
 اون ساختمون بزرگ و چند طبقه که مجهز به خوابگاه و
 استادسرا و کتابخونه و
 کافی شاپ و هزار کوفت و زهرمار دیگه بود ...با اون
 هزینه های گزاف....
 پس از پر کردن فرم و تشکر از خانم جعفری، از اتاق خارج
 شدم و اطراف را در
 جستجوی جهان کندوکاو کردم اما بی نتیجه بود.
 بار دیگه راهرو را بسمت خروج پشت سر گذاشتم که ناگاه

بالای پله ها دیدمش
و قلبم از جا کنده شد «ای خدا، چه مرگم شده؟»
جهان لبخند زیبایی زد و جلو او مد:
_ سلام خانوم ... چطوری؟ خوبی؟
کاپشن چرم مشکی و بلندش را به تن داشت و عینک ظریف
بدون فرامش را
زده بود... سعی کردم عادی رفتار کنم:
_ سلام آقای ایلچی ... من خوبم ، شما چطوری؟
_ منم خوبم ... خب... خوشحال شدم دیدمت
_ منم ... فعلمن
او داخل راهرو شد و من از پله ها سرازیر شدم...
پس از برگشتن به منزل ، چون حوصلم سر میرفت ، به تک
تک دانش آموزانی
که شماره شونو داشتم زنگ زدم اما از ده نفر ، فقط شش
نفر شون اعلام آمادگی
کردن و بقیه بعلت درس و امتحان جواب منفی دادن و به
تابستون موکول
کردن.
گوشی را کنارم انداختم و دراز کشیدم...
با پنج شیش نفر که چیزی دستمو نمیگرفت ... حتی کفاف
خرج تحصیلم

نمیداد، چجوری میتونستم بدهی جهان را بدم ؟
 از خانوادم نمیتونستم انتظاری داشته باشم چون حسابی
 درگیر تهیه دیه واسه
 بهادر بودن...
 شاید باید راهی را میرفتم که اکثر همکلاسه‌ها میرفتن...
 راهی که هرگز مورد قبول نبود و یجورایی همیشه پس
 میزدم اما حالا انگار
 مجبور بودم...
 راهی که سرعت منو به مقصد میرسوند...
 بقیه که خیلی راحت از این روابط حرف میزدن و عین
 خیالشونم نبود... پس چرا
 من نتونم ؟
 کار به جایی رسیده بود که حتی چنتاشون از اینکه سر مردان
 را شیره
 میمالیدن و تلکه شون میکردن با افتخار حرف میزدن و من و
 تعدادی دیگه که
 اهل اینجور کارها نبودیم را امل میخواندن و مسخره
 میکردن.
 الناز که سردسته اونا بود به راحتی میگفت شبی دویس
 سیصدتا در میاره و
 هیچوقت واسه پول به خانواده ش رو نمیزنه...

باید یه جلسه باهش حرف میزدم و رمز و راز کارش را
 میپرسیدم ... منِ خل و
 چل که چیزی از قر و قمیشهای اونجوری بلد نبودم...
 سراغ مامان رفتم و پرسیدم:
 _ مامان گوشی بهادر و کارت بانکی منو گرفتین؟
 _ آره ... با وسایلیش گذاشتم توی اتاقش...
 _ حکمش چی شد؟
 _ بدبخت شدیم رفت ، هم باید دیه بدیم هم زندون بره ... دوتا
 النگو یادگار
 مادرم داشتم که باید ببرم بفروشم ، کم و کسرش هم باید قرض
 و قوله کنیم.
 _ بهار، بیا ببین چه چیزایی تو گوشیشه
 به بنفشه نگاه کردم:
 _ مثلاً چه چیزا؟
 و خندیدم:
 _ این پسره ی علاف چی میتونه تو گوشیش داشته باشه جز
 اینا؟
 بنفشه هم خندید:
 _ اینو که خوب اومدی ... ولی یه چیز دیگم هس... یه دختر!
 اخمامو در هم کشیدم و جلو رفتم:
 _ دختر؟ کدوم دختر؟

بنفشه عکس را زوم کرد، دختر زیبایی بود در کنار بهادر:
 _ این کیه؟... تا حالا ندیدمش... لابد دوستشه!
 _ از ای عرضه ها هم داشت و بیخبر بودیم؟ سلیقه شم حرف
 نداره، دختره خیلی
 خوشکله...
 _ آررره... حتمن گوش زده و گفته مهندسی چیزیه که دختره
 خام شده!!
 دوتایی زدیم زیر خنده:
 _ واقعا... وگرنه کی قلبشو به این داداش علاف ما میده؟؟
 بنفشه عکسهای دیگه را نگاه میکرد که ناگاه پرسید:
 _ این همون جهان ایلچی نیس؟
 به عکس نگاه کردم... دوقلوی جهان، بغل دست بهادر نشسته
 بود... در یک بزم
 دوستانه:
 _ نه بابا، جهان که نیست، دوقلوی حرومزاده شه
 ،شاهرخ... که خودشو به مردن
 زده بود...
 _ عه؟ خوب میشناسیش...
 _ آخه جهان با همچین آدما چیکار داره؟ اصن به کلاشش
 نمیخوره..
 _ راس میگیا... اما یه چیزی...
 _

_چی؟

_یعنی بهادر با این پسره ،دوس بوده ؟

_نمیدونم ...ظاهرا که اینطوره!

_پس چرا افتادن بجون هم و دشمن شدن؟عجیبه ها...

_واسه مردها هیچی عجیب نیس ،یه روز مٹ دوتا برادر

صمیمی ان ،یه روزم

همدیگه رو نمیشناسن و سال و ماه یادی از هم نمیکنن!!

بنفشه خندید:

_دقیقا...

از ضرب المثلش زدم زیر خنده:

_خفه نشی دختر با این ضرب المثلهای عتیقه!!

تا الناز را دیدم بدو رفتم پیشش:

_الناز جان...

الناز که طبق معمول وقت زیادی واسه آرایش صورتش

صرف کرده و چیزی کم

نداشته بود ،بطرفم برگشت و لبخندی تصنعی زد:

_جونم...

_سلام

_سلام ،کاری داشتی؟

_آره ،میشه تنهایی حرف بزیم ؟

الناز رو به دوستش که اونم مثل خودش رنگ و روغنی بود

گفت:

_سُمی تو برو کافی شاپ که بهت میرسم
_زود بیای ها...

الناز بوسه ای بر اش فرستاد:

_اسپرسو سفارش بده که او مدم.

دوستش رفت و رو به من گفت:

_چه خبرا؟!... چیزی شده؟

و دسته ای از موهاشو از مقنعه بیرون ریخت....

من و من کنان به نیمکت زیر درخت اشاره کردم:

_بریم ،اونجا بشینیم.

_بریم.

قدم زنان خودمونو به نیمکت رسوندیم و نشستیم:

_به گوشم!

_خب ... راستشو بخوای ... خواستم ... ازت مشاوره بگیرم

_در چه مورد؟

«در مورد کارت تلکه کردنت:»

_خب ... نه اینکه اون دفعه داشتی میگفتی شبی دوپس

سیصدتا کاسبی...

بلند و صدادار خندید:

_آهان ... دوزاریم افتاد... حالا چرا مٹ چارده ساله ها خجالت

میکشی و رنگ به

رنگ میشی؟ چیه؟... میخوای راه و رسمشو یادت بدم؟ یا
دوستامو بهت معرفی
کنم؟

باورم نمیشد این منم که دارم واسه اینجور کارها مشاوره
میگیرم... یا خدا:

_خب... میدونی؟ من... هیچوقت... از این کارا نکردم و
نمیدونم باید از کجا
شروع کنم...
با تمسخر گفت:

_آخی... بمیرم برات... تا حالا دوست نداشتی؟
_چرا، داشتم...

نه... یعنی... نخواستم طول بکشه، فک کردم شاید ازدواج
نکنیم
واسه این...

این حرفها را که به او میزدم و تمسخرش را که میدیدم بیشتر
از خودم خجالت
میکشیدم، اصلا چه لزومی داشت همه چیو واسش تعریف
کنم؟:

_پس یکباره بگو مال عصر پارینه سنگی هستی و خیالمو
راحت کن عزیز... دلم
بحال دوستت سوخت... پس اون بیچاره دلش به

چی خوش بود؟ قیافه ی ملوست؟؟
و دوباره خندید ... طوری که از گفتن اون حرفها و مشاوره
گرفتن پشیمونم
میکرد ، اما در حال حاضر چاره دیگه ای نداشتم و باید
تحملش میکردم.
_ببین الناز...
_بهم بگو الی
_خیلی خب ... ببین الی جان ... خانواده م خیلی مذهبی ان و
اگه بشنون خطایی
ازم سرزده درجا سخته میکنن ، متوجهی چی میگم؟
_چه ربطی داره جونم؟ خانواده منم مذهبی ان ... من اصن با
اونا زندگی نمیکنم
، یه خونه مجردی گرفتم راحت عشق و حالمو میکنم
... بخوای به ساز ننه بابات
برقصی که گلات پس معرکه س... اگه اینطوره که تو میگی
پس هنوز دوشیزه ای
درسته ؟
هرچند همیشه با افتخار از این جنبه از زندگی حرف میزدم
اما با واکنش
تمسخر آمیز الناز با شرمندگی جوابدادم:
_آرره...

با نیشخند و استهزا نگام کرد:
 _ باورم همیشه دانشجوی دانشگاه آزاد باشی ... من همون سال
 اول ... ببین عزیزجون ، فک نکنم تو از عهده ش بیای ... آخه
 گروه خونیت به این
 حرفا نمیخوره ... چیزی به آخر ترم نمونده ، کاری رو بکن
 که تا حالا میکردی ... دیر
 جنبیدی ... هرچند یه نفر رو میشناسم که واسه مٹ تو ارزش
 قائل
 ، .. اما بعدا گله نکنی و ای حرفا ... گفته
 باشم ...
 حیرت زده نگاش کردم:
 _ یک ملیون ؟
 _ آره دیگه ...
 داشته باشی که ابروت نره ... چی میگی ؟ هان؟ ...
 منکه پاک گیج شده بودم گفتم:
 _ شماره تو بده سیو کنم بهت خبر میدم
 شماره شو برداشتم و اون بسمت کافی شاپ رفت و من بسمت
 کلاس ...
 تا حالا نمیدونستم یه همچین عملی هم هست و ...
 ظاهرا خیلی چیزا را نمیدونستم ...
 کجای دنیا زندگی میکردم که اینقدر از همه چی عقب بودم ؟

ناکجا آباد ???

اون شب تا خودِ صبح بیدار بودم و به راهی که قرار بود در
پیش بگیرم ، فکر
میکردم . اما ای کاش از اینهمه فکر ، چیزی در میومد
...هیچی...

وقتی به ساعاتی فکر میکردم که هر بلایی
سرم بیاد نه تنها اعتراضی نکنم که خوشحال هم باشم ، بدنم
یخ میکرد

و منصرف میشدم ، اما وقتی به بی پولی و مشکلات فکر
میکردم برام آسون میشد ، حتی یک شکم گنده ی سبیلو...
این راهی بود که هر دختری باید میرفت ، از کجا معلوم
شوهر آینده م همچین
آدمی نبود ??

با فکری خسته و شلوغ از رختخواب بلند شدم و به حمام
رفتم .

با اون چهره ی پف کرده و چشمان بیخوابی کشیده ، از قبل
، زشت تر شده بودم
و در مقایسه با چهره ی تر و تازه و بزرگ شده ی همکلاسیها
، تبدیل به همون
جوجه اردک زشت میشدم که بودم...

دقایقی زیر آب داغ و ایسادم شاید ذهنم باز بشه و بتونم یه
تصمیم درست
بگیرم اما...بازم هیچی به هیچی...
بدبختی این بود که من تو یه شهر کوچیک زندگی میکردم.
شهری که همه همدیگه رو میشناختن...
اما الناز متعلق به این شهر نبود و درسش که تموم میشد
میرفت ،پشت سرشم
نگاه نمیکرد و براش مهم نبود مردم او را به همدیگه نشون
بدن...در
ثانی،ذات ما با هم فرق داشت و خمیر مایه هامون...
و فقط یه چیزی این وسط در هر دو مون مشترک بود ،نیاز به
پول...
اونروز پنجشنبه بود و فقط یه ساعت کلاس داشتیم...ده تا
یازده و نیم...
در حالیکه آماده رفتن میشدم ،دعا میکردم الناز هم بیاد...
باید تردیدها را کنار میذاشتم و یه تصمیم قطعی میگرفتم
...دودلی هیچ دردی
از من دوا نمیکرد.
خوشبختانه الناز جزو اولین بچه هایی بود که وارد کلاس شد
و دستشو برام
تکون داد:

_چطوری؟

_خوبم... چن لحظه میای؟

خندید:

_چرا که نه؟

بسمت حیاط میرفتیم که جهان را هم در راه دیدیم.

هر دو بهش سلام کردیم و الناز بهش چشمک زد.

متعجب نگاش کردم اما جهان واکنش بدی نشون نداد و لبخند

زد:

_چطورین خانوما؟

الناز جوابداد:

_خوبیم استاد... شما چطوری؟

_خوبم

او رفت و ماهم به راهمون ادامه دادیم و در جای دیروز

نشستیم:

_نگفتی تصمیمت چی شد؟

بدون ذره ای تردید گفتم:

_موافقم.

_آفرین... بلاخره یه تصمیم درست گرفتی... ما که قرار نیس

حالا حالا ها یه

شوهر خوب گیرمون بیاد لااقل کار خودمونو بکنیم و پول

در

بیاریم ،پیش از آنکه بچه دار بشیم و گرفتار بشیم
 با تردید نگاش کردم ...هنوز در درونم مشغول جنگ و دعوا
 با خودم بودم:

_امشب؟

_آره دیگه ...مشتریهای بیشتر از شبای دیگه س...تا دیر
 و قتم بیدار

باشی صبحش میتونی بخوابی ...خب...
 تردید را کنار گذاشتم:

_آره ...اما لطفا واسه اولین جلسه ،از اون قناسها و شیکم
 گنده ها نباشه!

خندید:

_خیالت راحت ..توو لیست من ،قناس و شیکم گنده نیس
 ...اما یه چیزی...

_چی؟

_مشتریای من آدمای خوش سلیقه و کلاس بالایی ان ها
 ...پول خوب میدن، جنس اصل میخوان ...

یه ذره بخودت برس ...موهاتو لایت کن و مدل ابروهاتم
 عوض کن ...ابروی تو

خیلی وقته از مد افتاده ...این شکلیش کن!

و به ابروهای کوتاه و پهن خودش اشاره کرد:

_هرچند واسه تذکرهای دیگه دیره ،اما در اولین فرصت هم

دماغتو عمل کن و
 هم اون لب باریکت رو تزریق ژل بکن... یکم شکل بگیری
 ...البته اگه... ببینم چیکار میکنی... طرفای
 غروب منتظر پیامم باش... برات آدرسش میفرستم... در
 ضمن... یه اسم قلبی
 هم واسه خودت انتخاب کن...
 _ اسم قلبی؟... خب... کیمیا چگونه؟
 _ خوبه...
 الناز بلند شد و لبخند زد:
 _ به جمعمون خوش اومدی!
 لبخندی زورکی زدم:
 _ مرسی عزیزم...
 او میرفت و من به این ضرب المثل قدیمی فکر میکردم
 که «وقتی کسی را
 قضاوت و مسخره میکنی سرنوشت اینقدر دنبالت میکنه تا تو
 را هم به همون
 درد دچار کنه و دیگران به تو بخندن» حال و روز من همین
 شده بود... روزی
 خودم این آدمها را مسخره میکردم حالا یکی از اونا شده
 بودم!!
 بعد از ناهار، با پول نداشته م به آرایشگاه رفتم.

تمام پس انداز بنفشه را (با قول به اینکه فردا بهش پس میدم)
گرفتم و رفتم

سعی داشتم دودلی و اضطراب را از خودم دور کنم و بخودم
برسم.

مدام بخودم تلقین میکردم «ای بابا، تو هم مث بقیه .. سخته
دفعه ی

بعد برات آسون میشه ... بلاخره پس از سه ساعت صرف
وقت، کارم در آرایشگاه تموم شد و خارج شدم

حسابی تغییر قیافه داده و خوشکل شده بودم...

پس بیخودی نیس ثروتمندها همیشه خوشکلن...

در راه خونه بودم که الناز اس داد:

«ساعت ۹ سر خیابون گلستان باش، طرف یه شاسی بلند
مشکی داره»

«باشه، مرسی»

«و بری، آرایشگاه رفتی؟»

«آره، تازه در اومدم»

«رژ با خط چشم و سایه و همه چی، اوکی؟»

«اوکی... فعلا»

حرفای او بیشتر دلمو آشوب میکرد...

لعنت به پول که آدمو مجبور به چه کارهایی نمیکنه...
 ولعنت به سعید که تا وقتی باهاش بودم اصلن به این چیزا
 فک نمیکردم...
 مامان و بنفشه از قیافه جدیدم خوششون اومده بود و تحسینم
 میکردن
 ،خصوصا بنفشه که آرزو میکرد مدرسه نداشت و میتونست
 ابروهاشو این
 مدلی برداره و موهاشو لایت کنه.
 اما بابا ،انگار نه انگار ...تازه کلی هم نق میزد که «مگه
 پول علف خرسه که خرج
 قرتی گری خودتون میکنین؟ من واسه یه قرون دوزارش
 دارم جون میکنم
 ...»...
 اما من محل نذاشتم و به اتاقم رفتم تا منو نبینه و کمتر غر
 بزنه.
 پس از شام که بنفشه واسه درس خوندن به اتاق بابا رفت
 فرصتی شد که
 سری به گالری گوشی بهادر بزنم و چشم و گوشم
 باز بشه ...!!
 اما هرچه بیشتر میدیدم ،حالم منقلب تر میشد و عقم
 میگرفت.

دنیا چقدر کثیف بود و من خبر نداشتم.
 یه عمر مٹ کبک سرم زیر برف بود و از همه ی اینها
 فراری بودم و حالا مجبور
 بودم به جبر زمانه ،باهاشون کنار بیام.
 چیزی به ساعت نه نمونده بود که به مامان گفتم:
 _امشب جشن تولد یکی از دوستانه ،همه مونو دعوت کرده
 ،طول کشید نگرانم
 نشو ،بچه ها به آسونی ول کن نیستن ...کلید برمیدارم.
 _با چی برمگردی؟
 _خودشون وسیله دارن ...شما بخوابین و نگران نشین.
 _باشه
 یکی از قرصای سردرد مامان را یواشکی برداشتم و خوردم
 و سپس
 از خونه بیرون زدم.
 هوای سرد شبانگاهی بصورتم میخورد و نوک دماغم یخ زده
 بود.
 خوشبختانه تا خیابون گلستان راهی نبود و در عرض چند
 دقیقه به اونجا رسیدم
 .
 اتومبیل قبل از من رسیده و منتظرم بود.
 نگاهی به ساعت انداختم ،همش دوسه دقیقه دیر کرده بودم

...معلوم بود آدم

منظمیه...

قدمهامو تند کردم و بهش رسیدم و در عقب را باز کردم:

_سلام، ببخشید دیر کردم

سوار شدم و در را بستم....:

_کیمیا خانم؟

صداش چقدر آشنا بود و هنگامیکه بطرفم برگشت حیران و

مات نگاش

کردم... او اینجا چیکار میکرد؟؟... ای خدا...

نگاشو ریز کرد تا بهتر ببینه:

_تویی بهار؟

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم خونسردیمو از دست ندم:

_آره... خودمم...

جهان ماشین را بحرکت درآورد:

_نمیدونستم تو هم اینجاایی

نفسی بیرون دادم:

_نبودم... کجا داریم میریم؟

_خونه باغ ...

حرفی نزدم بقول مادرم «شانسم اگه شانس بود گربه الان

لیسانس بود»

چی میتونستم بگم؟؟

اما در نیمه راه خونه باغ، دور زد و برگشت. در سکوت
 تماشا میکردم.
 نگاهی به خیابانهای اطراف انداختم و حدس زدم داره بسمت
 خونه ی دومش
 میره، با لحنی عصبی گفت:
 _ آخه لعنتی، چرا نداشتی واسه یکبارم که شده فک کنم با آدم
 صاف و ساده ای
 روبرو شدم که فساد نگرفته و پاک و خالصه؟ چرا؟
 _ با منی؟
 _ خیر با ارواح خبیثه م!! ... تو دیگه چرا تو زرد از آب
 در اومدی؟... یعنی همش
 فیلمت بود؟ اون مظلوم بازیا و نجیب نشون دادن
 خودت؟... واقعا که چه
 بازیگری هستی تو... منم گول زدی!
 خیلی جلو خودمو گرفتم که بدو بیراه نگم و پولی که قرار بود
 از این راه بدست
 بیارم رو از بین ببرم:
 _ بلاخره فازت چیه استاد؟ میخوای نصیحت؟... تکلیفمو
 روشن کن!
 چپ چپ نگام کرد و سرش رو تکون داد... گویی باورش
 نمیشد منم که این

حرفها رو میزنم.
 طولی نکشید که روبروی یک منزل شیک در یکی از
 خیابانهای بالای شهر توقف
 کرد.
 با کنترل در را باز کرد و با ماشین رفتیم داخل.
 سپس پیاده شدیم
 کیف بزرگمو که لباسم داخلش بود را برداشتم و پشت سرش
 از پله ها بالا
 رفتم.
 گور بابای ...یه عمر ادم بودم کجا را گرفتم؟ بذار چند
 روزی ...
 باشم ،به کجا برمخوره؟؟
 در سالن را باز کردو داخل شدیم
 چراغ و بخاری روشن بود و محیط گرم و دلچسب...
 نگاهی به اطراف انداختم ...و خونه ای که مدتی قبل قرار
 بود باهانش همخونه
 بشم را از نظر گذروندم.
 روی مبل چرم مشکی لم دادم و کیفمو کنارم گذاشتم:
 _خونه ی خوبی داری ...مبارک باشه ...قرار بود بیاییم اینجا
 همخونه بشیم ؟
 سرش را به تایید تکون داد و روبروم نشست.

از یک لحاظ خوب شد که اولین را میشناختم و پیشش راحت
بودم و از
لحاظ دیگه ،جلو او شرمم میشد جوری رفتار کنم که نبودم
،مصنوعی.
آخه مدتی پیش او زندگی کرده بودم و تقریبا ذات منو
میشناخت و میدونست
من حقیقی چجوری ام و بقیه ش تظاهر محضه!!
گلمو صاف کردم وگفتم:
_ شما توی خونه تون نوشیدنی چیزی دارین ؟
هرچند هرگز لب به اینجور چیزا نزده بودم اما شنیده بودم
عجیب آدم رو
شنگول میکنه و باعث میشه فکرای بد ازت دور بشه...
در اون حال و هوا واقعا به همچین چیزی نیاز داشتم تا پیش
او خودمو نیازم.
در حالیکه همچنان بر و بر نگام میکرد و خدا میدونست در
مغزش چی میگذره
از جا بلند شد:
_ آره ...کدومو ترجیح میدی؟
_ همون ابمیوه کافیه...
جهان به آشپز خونه رفت و از یخچال قوطی سرد را آورد و
گذاشت رو میز:

_بفرما

یک قوطی هم واسه خودش گذاشت و سپس یه ظرف آجیل
آورد و کنارش قرار
داد و نشست.

سعی کردم راحت رفتار کنم و به این نیندیشم که او در مورد
چه فکری

میکنه، سر قوطی را همزمان باز کردیم و من جرعه ای سر
کشیدم و از تلخیش
چهره درهم کشیدم:

_خب... استاد جان... مگه قرار نبودشاهرخ .. چی شد؟
پشیمون شدی؟

او قوطی را تا نیمه سر کشید:

_آره... اتفاقا بهش قوی دادم... راستی راستی تو؟؟
جرعه دیگه ای خوردم:

_فرض کن اینطوری باشه، که چی؟

_خب، بنظر نمیاد باشی، انگار از قدیم اینکاره بودی و من
نمیدونستم

،شاید با دوستت، همونکه گفتی از هم جدا شدین...

_چرت نگو

و اینبار تمام قوطی را سر کشیدم... انگار زهر بود:

_؟

و تند و تند بادام هندی ریختم تو دهنم:
 _لابد اینم بار اولته امتحان میکنی!
 سرم رو تکون دادم و بادام را دندان زدم:
 _خدمت شما که عرض کنم واسه هرچیزی یه بار اولی هست
 ...مام خواستیم
 این بار اولی ها را باهم امتحان کنیم..
 خودش هم قوطی را تا ته سر کشید و قوطی خالی را روی
 میز گذاشت و چند
 مغز بادام پشتش خورد،نگاش کردم:
 _پس کی قراره بریم ؟
 _بنظرم باید صب کنی بعدش بریم.
 _پس من برم لباس عوض کنم
 حرفی نزد و با پوزخند نگام کرد،گویی تمام این صحنه ها را
 در خواب و رویا
 میدیدم و واقعیت نداشت..سرم گیج بود و احساس گرمای
 بخصوصی داشتم...
 خودم رو به اتاق رسوندم و لب تخت بزرگی که در اتاق قرار
 داشت نشستم.
 یواش یواش حس میکردم خونم جریان پیدا کرده و داره پاچه
 مو
 میگیره....

لباسمو پوشیدم و روبروی آینه به آرایش مشغول شدم و رژ
 زرشکی که فقط
 توی مهمونیا و مجالس عروسی استفاده میکردم را زدم و با
 دیدن خودم در اون
 چهره ی زیبا شوکه شدم ... واقعا این من بودم؟؟
 ناگاه جهان در را باز کرد و با دیدنم سوت کشید:
 _باریکلا ... از ای هنرها هم داشتی و رو نمیکردی؟...چه
 تیکه ای شدی!!
 چشمکی زدم:
 _کجاشو دیدی جهان خان؟
 حس سرخوشی و ملنگی داشتم و انگار تو فضا سیر میکردم.
 و از اینکه در چنین لباس و آرایشی ظاهر شده بودم نه تنها
 شرمنده نبودم که
 احساس سبکی و شادمانی داشتم:
 _یه آهنگ شاد نداری؟
 جهان خندید:
 _آهنگ شادم دارم ... خوبشم دارم!!
 سراغ پخش رفت و یه آهنگ شاد گذاشت و من چون دوران
 شاد بچگی شروع
 به رقصیدن کردم.
 رقصیدن را بخوبی بلد بودم و مدتها آموزش رقص خردادیان

را میذاشتم و
 تمرین میکردم، بطوریکه در جمع های دوستانه از همه بهتر
 میرقصیدم....
 جهان روی مبل لم داده بود و با لبخند، شاید هم پوزخند نگام
 میکرد و منکه
 سرخوش و شاد بودم اینقدر رقصیدم که به عرق افتادم و کنار
 دستش ولو
 شدم:
 _چطور بود؟
 انگشت شصتت را بالا برد:
 _عالی!!
 در حالیکه عرقم را با دستمال خشک میکردم نگاهش کردم:
 _جهان
 _اوم
 _چرا منو تحویل ندادی؟
 _چون نمیخواستم تیکه پاره ت کنه...و....
 _و؟
 _بماند...
 خندیدم:
 _پس دلت برام سوخت... یعنی اینقد وحشیه؟
 _یه وختایی از گرگ هم هارتر میشه... در اینجور مواقع

فقط یه گرگ باید،
 روبروش باشه نه گوسفندی مٹ تو!
 خندیدم:
 _ تو چقد بامزه ای جهان ایلچی...! او دلسوز...
 شونه هاشو بالا انداخت و پوز خند زد.
 سرشار از خوشی بودم... شاد و سرمست... بطوریکه
 در اون لحظه حس میکردم هیچی نمیتونه ناراحت و غمگینم
 کنه...
 جهان دستی بداخل مو هام کشید:
 _ بهار
 _ جونم؟
 _ یه چیزی بپرسم؟
 _ بپرس
 _ تو از اینکار راضیی؟
 _ کدوم کار؟
 _ همینکار؟
 نفسی بیرون دادم... نفسی پر از بوی خمار:
 _ یادته یه روز گفتی من با کسی میرم که دلش با من باشه و
 او هم چیز یو
 بخواد که من میخوام؟
 _ آره

_منم دقیقن همینم ...مٹ تو...دوس دارم با کسی باشم کہ
 واقعا دوستم
 داشته باشه...بیخیال...آخه همچین کسی را از
 کجا بیارم ؟
 _پس واسه چی کارو میکنی؟پول؟
 خندیدم و سرخوشانه جواب دادم:
 _آره عزیزم ...چی بهتر از پول؟...
 «توکه هیچوقت بی پول نبودی پس چجوری معنای حرف
 منو میتونی بفهمی؟..»
 خمیازه ای کشیدم و پرسیدم:
 _نمیریم ؟
 جهان چشمان را بهم دوخت:
 _صب کن یکی دو جا زنگ بزنم و شاهرخ پیدا کنم بعدش
 میریم.
 تا اون با گوشیش حرف میزد من به حمام رفتم و بدون آنکه
 سرم را خیس کنم
 ،بدنمو شستم و با حوله لباسی اون بسمت اتاق خواب رفتم.
 از اینکه جهان منو ببینه خجالت میکشیدم
 بسرعت خودمو خشک کردم و با لباس زیر پتو خزیدم و...
 مطمئنا این مرحله ی هراس آلود از زندگی
 ،خصوصا دخترانی که بدون رضایت قلبی ،باشن ...درست

مثل من
!

جهان تماسش را تموم کرد و داخل اتاق شد:

_ چراغ خاموش باشه؟

_ آره

چراغ را خاموش کرد .

خوشحال بودم که منو تحویل نداد و حس خوبی داشتم.

_ بهار

_ جونم

_ یه اعترافی بکنم؟

لبخند زدم

_ بگو

_ امشب نمیخوام ادیتت کنم

_ عه... چرا؟

نفسی بیرون داد و منو تنگتر در حصار گرفت:

_ چون امشب !

_ مسخره بازی در نیار

از غصه داشت گریه م میگرفت... فقط کم مونده بود

التماسش کنم باهام دوستی

داشته باشه... اینهمه خرج کردم و از بنفشه پول گرفتم حالا

چجوری پولشو پس

بدم؟؟

_جدی میگم

_؟

_هرگز خودتو با اونا مقایسه نکن.

چشامو که باز کردم فک کردم همه چيو توو خواب و رویا دیده ام ،اما وقتی

جهان را دیدم فهمیدم ای داد بیداد... همه

چی واقعی بوده و من کنار اون بودم ...!!

دست خواب رفته مو به آرومی از زیر سرم بیرون کشیدم و
ماساژ دادم تا از

بیحسی خارج بشه و سپس پاورچین از اتاق خارج شدم تا
لباسمو بپوشم.

نمیدونستم بلاخره چی شد و کی خوابم برد
...؟

آنقدر عمیق خواب رفتم که تا خود صبح تکون هم نخوردم
... عمیق و بیهوش!!

ولی مطمئنا اوهم خواب بود

در تاریکی شب همه چیز ممکن و دست یافتنی بود و من هر
لحظه که میخواستم

اما با روشنایی روز میدیدم که هیچی تغییر نکرده.

او هنوز اون بالا بالاها بودومن اون ته ته ها ...در منجلا ب
 فقر و تنگدستی و
 ممنوع از عشق به او...
 و جلو آینه روشویی ،مشغول پاک کردن آرایشم شده
 وپاورچین
 از ساختمون و منزل خارج شدم.
 لعنت به شانسم ...لابد پولم ماست مالی شد و از بین رفت.
 پولی که واسش هزار نقشه کشیده بودم و یکیش پرداخت
 قسمتی از بدهیم
 به جهان بود.
 ساعت از هشت صبح فراتر میرفت و من با اولین ماشینی
 که از کنارم رد میشد
 خودمو به خونه رسوندم.
 دعا دعا میکردم همه خواب باشن و کسی متوجه ورودم
 نشه و همینطورم شد.
 به آرومی وارد هال و سپس اتاق شدم و روی تختم دراز
 کشیدم ...و خاطرات
 دیشب در مغزم تداعی شد
 ای خدا ،باورم نمیشد من اون کارها را کردم ... بعد از این
 چجوری میخواستم تو صورت جهان نگاه کنم ؟یا به خودم
 توو آینه

؟؟...
 ...؟؟

صدای ویبره گوشیم منو متوجه خودش کرد، جهان
 بود «شماره کارتت بده برات
 واریز کنم»

جواب دادم «بریز به حساب خودت، بابت طلبیت»
 و گوشی را خاموش کردم...

اون عوضی موفق شد منو زیر پاهاش له کنه... درست مثل
 یه مورچه!!

الناز لبخند زنان بطرفم اومد و چشمکی زد:

_ باریکلا... چه تپیی بهم زدی... نمیدونستم اینقد خوشکل
 میشی... لایت بهت
 میاد.

جواب دادم:

_ ممنون... آخه دختر چرا بهم نگفتی طرفم استاد ایلچیه
 ؟مردم از خجالت

....عجب آدمی هستیا... بین اینهمه ، چرا اون واسه ؟

_گفتی قناس و بد ترکیب نمیخوام ، برات فرستادم، بد کردم؟
 ... تازه شم ، اون پول خوبی میده ، خیلی بیشتر از بقیه...

خندید و افزود:

_ اینجوری نیگاش نکن چقد با شخصیت رفتار میکنه ،!!

و دوباره چشمک زد.
 خواستم بگم خودش یا داداشش؟ اما جلو خودمو گرفتم:
 _چطور؟
 _مگه با تو بد تا کرد؟
 _نه نه... میخواستم ببینم منظورت از محشر چیه؟
 صداشو آروم کرد و بغل گوشم گفت:
 _بیار باخانواده رفتیم خونه باغش... نمیدونی چه اشتهایی
 داشت!!
 آدم دیگه س اساسی...
 و زبانش را دور لب بالایش کشید... گویی داشت اونشب را
 بخاطر میاورد...:
 _بیار گلی را فرسادم پیشش، میگفتم تمام خونه رو تمیز کردم.
 دوباره با صدای بلند خندید...
 این وحشی گریها مخصوص شاهرخ بود و تمامشون فکر
 میکردن با جهان
 ...جهان، اونا را حقیقر میکرد، اونا هم حالیشون
 نبود... چه داداش فداکاری!!

150

انگار این وسط فقط من شانس آوردم که تحویل شاهرخ
 گرگینه نشدم وگرنه
 مطمئنا تا صبح تیکه پاره م کرده بود... خصوصا با دق دلی

که از بهادر
 داشت، هرچند بعید بود منو با قیافه ی جدیدم بشناسه!!
 _خب... قرار بعدی را واسه کی بذارم برات؟
 _فعلن دس نگهدار... بذار نفسم جا بیاد خودم خبرت میکنم
 _اوکی... پس خبر از خودت مادر ترزا... بابای
 چپ چپ نگاهش کردم و اون با خنده ای تمسخر آمیز دور
 شد.
 هنوز هم از او و خودم و کاری که قصد انجامش را داشتم
 بیزار و منزجر بودم.
 کسی صدام زد و چون رومو برگردوندم جهان را دیدم که
 بطرفم میومد.
 تا اونو دیدم راهمو کج کردم و بسمت کلاس رفتم.
 دیگه چیکارم داشت و چی میخواست بگه؟... لابد باز اومده
 بود خجالت زده م
 بکنه و بره!
 کارش همین بود... لعنتی!
 ... او که منوزیر پا گذاشت و مثل بولدوزر از روم رد شد!!
 در کلاس باز و در حیرتم، جهان با همون لبخند فریبنده ش
 پدیدار شد:
 _سلام استاد، صبحتون بخیر... چند لحظه با یکی از خانمها
 کار دارم، اجازه

میفرمایین؟

استاد پرهام لبخند زد:

_ سلام استاد، صبح شما هم بخیر ... ، صاحب اجازه این ، با
کدومشون کار دارین؟

151

_ خانم کاشانی ... فقط چند لحظه ، استاد ...

_ خواهش میکنم ... سرکار خانم کاشانی!!

از جام بلند شدم ... یا خدا، دیگه از جونم چی میخواس؟
جهان متواضعانه تشکر کرد و دستشو رو سینه ش گذاشت:

_ بسیار سپاسگزارم ، لطف کردین .

بسمت در راه افتادم ... الناز چشمکی پراند و لبخندی موزیانه

زد و من حرص

آلود از کنارش رد شدم و به در رسیدم:

_ عذر میخوام استاد

استاد پرهام حرفی نزد و فقط سرش رو تکون داد و من از

کلاس خارج شدم و

روبروی جهان وایسادم:

_ بعله ، میشنوم!

جهان دستمو گرفت و با خودش بسمت حیاط برد . گویی جز

من و اون ، هیشکی

توی این ساختمون نیس ...

دستم از دستش کشیدم:

_ دیوونه شدی؟ میخوای همه ما را ببینن؟

با چهره ای برافروخته و عصبی روبروم وایساد:

_ با من درست حرف بزن بهار!

_ درست حرف نزنم چی میشه مثلا؟

152

سرش را با حرص تکون داد... مطمئنا اگر در جایی غیر از

دانشگاه بودیم فریاد

میکشید و تلافیشو سرم در میاورد اما نبودیم:

_ ببین چی میگم... چون یبار بیشتر نمیگم... از این دختره

،الناز کریمی، فاصله

بگیر، اگه شنیدم رفتی باباتو خبر میکنم، مفهومه؟

عصبی شدم:

_ آخه بتو چه؟ مگه تو چیکاره منی؟

_ شوهرت... و محض اطلاعات عرض میکنم هنوز صیغه

نامه، پنج ماه وقت داره!!

_ ای خدا، گیر کی افتادم؟؟... چه صیغه ای چه کشکی؟ اونکه

واسه بازداشت

داداشم بود، اونم بازداشت شد... دیگه چی از جونم میخوای؟

_ تا من نخوام فسخ نمیشه دختره ی احمق!!... گوش به

حرفم ندادی با خانواده ت

طرفی... خود دانی!!
و راهشو کشید و رفت...
دادکشیدم:

_ لعنت به تو جهان ایلچی... لعنت خدا به تو عوضی کثافت
... ازت متفرم

، میشنوی؟ متفرم i hate you.....

حتی برنگشت نگام کنه و راهشو ادامه داد.

نمیدونستم چی از جونم میخواد و چرا اینطوری رفتار
میکنه؟ انگار واقعا حس

شوهر بودن بهش دست داده بود...

به کلاس برگشتم و با پیام الناز روبرو شدم «انگار به دهنش
مزه کرده» و

ایموجی دلک برام فرستاده بود.

153

مامان داشت آماده میشد که بره زندان، ملاقات بهادر...
منم که حوصله م سر رفته بود فکر کردم چون مدت زیادیه

بهادر را ندیدم

بهتره همراهش برم:

_ مامان... منم میخوام پیام ملاقات بهادر، صب میکنی آماده
شم؟

_اگه میخوای بیای بجنب ...ولی باید چادر پوشی
 _عه؟مگه میخواییم بریم زیارت؟
 _قانونش همینه ،بدون چادر نمیذارن بری داخل
 _این دیگه چه قانونیه ؟حالا چادر از کجا بیارم؟
 _یه چادر دارم که واسم بلنده ،فک کنم اندازه ت بشه...
 ساعت سه و نیم چادر چاقچور کردیم و بسمت زندان رفتیم
 جایی در خارج از شهر که حدود ربع ساعت از شهر فاصله
 داشت.
 مامان کلی خوراکی و خرت و پرت داخل زنبیل گذاشته و با
 خودش آورده
 بود...انگار داشتیم میرفتیم پیک نیک.
 هرچند اوایل ،براش خیلی سخت بود و بیتابی میکرد اما
 یواش یواش به زندانی
 بودن بهادر عادت کرد و هفته ای دوبار به ملاقاتش میرفت
 ...
 انگار به عیادت مریض میره...

154

دیگه نه اثری از گریه زاری بود و نه آه و نفرین ...وحتی
 از همسایه ها هم
 خجالت زده نمیشد و هرکی میپرسید کجا میری؟با حالتی
 عادی و معمولی جواب

میداد میرم ملاقات بهادر...
 آدمها به مرور به همه چی عادت میکنن حتی به سختی و
 بدبختی!
 دقایقی طولانی پشت در بزرگ زندان معطل شدیم تا بالاخره
 در باز و اجازه داخل
 گشتن صادر شد.
 منکه در عمرم دوسه باری بیشتر ،چادر سر نکرده بودم و
 بلد نبودم کنترنش
 کنم ، فقط حواسم به چادر بود که لیز نخوره بیفته...
 درست مثل یه گله گوسفند که تا در آخور باز میشه نمیدونن
 چجوری بیرون
 برن ،ماهم دستپاچه و شتابزده داخل شدیم ،انگار که قرار
 بود زندانیا الساعه
 اعدام بشن و ما باید هرچه زودتر اونها را میدیدیم!!
 نگهبانها پس از بازرسی بدنی و کیفهامون،خوراکیها را
 برداشتن که بعدا به
 زندانیا تحویل بدن و ما وارد سالن ملاقات شدیم و پشت
 شیشه های محافظ
 نشستیم و منتظر ورود بهادر شدیم.
 بالاخره زندانیا یکی یکی اومدن و بهادر هم اومد.
 با ته ریشی در صورت و موهایی از ته تراشیده ...تکیده و

لاغر...!

پشت شیشه نشست و گوشی را برداشت و با مادر حال و احوال کرد.

سپس نوبت من شد که گوشیو بردارم و باهاش حرف بزنم:
_ سلام داداش، چطوری؟

_ سلام بهار، خوبم، تو چیکار میکنی؟ بلاخره از دست قوم یزید خلاص شدی؟

155

_ آره، ممنون

_ بنفشه چطوره؟

_ اونم خوبه، سلامتو رسوند «توو خواب»... میگم داداش اشکال نداره گوشیتو

بردارم؟

هرچند قبلا برداشته بودم... و حالا داشتم مجوزش رو میگرفتم!!

_ نه، بردار... اما اول رسیت کن، یه مشت چرت و پرت توشه که درست نیس

ببینیش.

خبر نداشت منو بنفشه گوشیشو زیر و رو کرده بودیم...

_ میگم داداش، مگه تو با شاهرخ ایلچی دوس بودی؟

_ آره نامرد... فک کردم آدمه... صب کن در پیام ننه باباشو

بیارم پیش

چشمش...!!

_چی شد که دعواتون شد؟

انگار اومده بودم بازپرسی، نه احوالپرسی!

_مزاحم یه دختر شده بود هرچی بهش گفتم دست بردار، توو

سرش نمیرفت

،منم حقشو گذاشتم کف دستش..

_کدوم دختر؟

_عه...ول کن دیگه...بازجویی راه انداختی؟ گوشه را بده

مامان...

گوشه را به مامان دادم و کنار رفتم.

خیلی دوس داشتم بدونم دختره کی بوده اما بهادر طفره رفت

و جواب نداد.

156

از بازداشتگاه که خارج شدیم زنی خودشو بما رسوند و

گفت:

_سلام خانم کاشانی...خوبین؟

او را در محل ملاقات دیده بودم، گویا برادرش زندانی بود.

مادر که ظاهرا میشناختش لبخندی زد و جوابشو داد:

_سلام...خدارو شکر، خوبم شما خوبین؟

_الهی شکر...

_ با داداشت حرف زدی؟
 _ بعله ...اگه خدا بخواد واسه عید بهش عفو میخوره و آزاد
 میشه ...وکیلش
 اینطوری میگه ...آخه جرمش ندادن مهریه بوده.
 _ آهان ...خب ...خدارو هزار مرتبه شکر
 _ یکشنبه تشریف نیاوردین...بجاتون یه دختر خانم
 اومد...فک کردم دخترتونه.
 _ دختر خانم؟...نه نه دخترم نبوده ...دخترم بار اولشه که
 میاد.
 و بمن اشاره کرد.
 _ پس لابد از اقوامتون بوده ...قبلن هم اومده بود ...معمولن
 یکشنبه ها میاد
 که شما نمایین ...فک کنم اسمش کتایون بود ...وقتی
 صداش میزدن شنیدم
 اما فامیلش یادم نموند ...تا فامیل نزدیک نباشه که اجازه
 ملاقات نمیدن ،پس
 شاید نامزدشه ولی به شما چیزی نگفته!!
 _ واه ...مگه میشه من از نامزد پسرم بیخبر باشم ؟دفعه بعد
 ازش میپرسم...
 خب دیگه ...با اجازه تون!!

از زن جدا شده و سوار تاکسی شدیم....
 مامان با نگرانی پرسید:
 _کتایون دیگه کیه؟ تو میشناسیش؟
 در حالیکه چادر را تا میکردم جواب دادم:
 _نه، از کجا بشناسم؟ شاید دوست دخترش
 انگار این زن وظیفه داشت مامان رو نگران بکنه و بره
 کار دیگه ای نداشت:
 _دوست؟ آخه این پسر، گور داره که کفن داشته باشه
 ؟همین یکیو کم
 داشت که بدبختیش کامل بشه، اونم رسید.
 چادر را داخل کیفم گذاشتم:
 _اونم آدمه مامان... دلش زن و زندگی میخواد...
 _غلط کرده!! کسی که زن میخواد باید شغل و درآمد داشته
 باشه... موش تو لونه
 ش نمیرفت جارو به دمبش میبست... نکنه کاری کرده و
 دختره افتاده
 گردنش؟... اینم غصه ی امروزم....

متعجب به اس ام اس جهان خیره شدم «ساعت هفت بیا
 خونه، حرف بزنیم...»
 حرف بزنیم؟... چه حرفی؟... ما که آخرین بار رودر روی هم

وایسادیم و با داد و
 فریاد حرفامونو زدیم...دیگه چه حرفی مونده بود؟
 «من حرفی با تو ندارم»

158

«اما من حرف دارم...وادارم نکن پیام دم خونه تون و با
 خودم بیارمت»
 ای خدا...دیگه چیکارم داره؟...
 تقریبا مطمئن بودم هر کاری بگه انجام میده ،پس نمیتونستم
 بیخیال پیامش
 باشم و بذارم آبرومو جلو خانواده م ببره...
 میدونست نقطه ضعف خانواده م هستن و دقیقا از همون
 نقطه به من ضربه
 میزد...کثافتتت!!
 اونروزی که در حیاط دانشگاه تهدیدم کرد سراغ الناز رفتم
 و بهش گفتم فعلم
 با کسی نمیرم ...او دلیلشو پرسید و من بهش گفتم«اونشب
 که سوار ماشین
 ایلچی شدم یه آشنا منو دیده و به بابام گفته...باباها را هم
 که میشناسی چقد
 حساسن ،فعلا نمیتونم برم بیرون تا مدتی که دوباره بتونم
 اعتمادشو جلب

کنم»

«عه!!...»

«نه نه... بعدا خودم خبرت میکنم»

«نگفتی ، استاد چیکارت داشت؟»

«استاد؟ ...خب ...اونم گفت

«منکه گفتم کرده»

خندید و دور شد.

بدین ترتیب جهان به خواسته ش رسید ...حالا دیگه خواسته

ش چی بود؟...لابد

هنوز الناز چیزی بهش نگفته بود و خبر نداشت که فعلن

کنار کشیدم ، باید

خودم بهش میگفتم.

159

نزدیک ساعت هفت به بهانه رفتن به کتابخونه ، از منزل زدم

بیرون و با تاکسی

خودمو به خونه ی اون عوضی رسوندم.

از طرفی دلم منو بسمتش میکشید و از طرفی ، عقم پس

میزد...

دل بستنم چه ثمری داشت وقتی دیوارای بینمون اینقدر بلند

بود؟؟

عادت نکرده بودم به محالات دل ببندم وبا رویا پردازی دل

خودمو خوش کنم
 ...بعد از اینم باید بهمین روش ادامه میدادم ...البته اگه
 جهان انگولکم نمیکرد
 و راحتم میذاشت.
 با مشاهده اتومبیل شاسی بلند مشکی، دم در، بیاد اونشب
 کذایی و اتفاقات
 غیر منتظره ش افتادم....ظاهرا اون دوتا ماشین داشت و من
 تا قبل از اونشب
 ،این یکیو ندیده بودم ...لابد توی این خونه پارک بوده!!
 من خیلی چیزها از اون نمیدونستم و آنچه میدونستم بسیار
 مختصر بود.
 نه از مال و اموالش خبر داشتم و نه از زندگی شخصی و
 خصوصیش ،به اندازه
 ای میدونستم که بقیه دانشجویها هم میدونستن...
 زنگ آیفون را که زدم بلافاصله باز کرد و داخل شدم.
 در حال را باز کرد و بهم توپید:
 _باید با تهدید بیارمت؟
 _دیگه چیکارم داری؟
 _بیا تو، رجز نخون.
 _ای خدا...
 داخل شدم و کفشامو در آوردم ...ماهواره روشن بود و

رقص و آواز عربی
 پخش میکرد. روی مبل نشستم و روبروم نشست:
 _ امیدوارم کار مهمی داشته باشی که بخاطرش منو تا اینجا
 کشوندی ... میشنوم!
 _ مسخره بازی در نیار که بد می بینیا.
 مقداری آجیل برداشتم و مشغول خوردن شدم...
 آن جنبه از احساسم که او را میخواست اصرار داشت فدای
 چال گونه ش بشه
 و جنبه ی مخالفش میخواست پوست پسته را بکوبه تو
 صورتش...
 با بدجنسی نگام کرد:
 _ پس چرا آماده نمیشی؟
 _ واسه چه کاری اونوقت؟
 _ خودتو به اون راه نزن دیگه ... امروز پنجشنبه س ... دقیقا
 مٹ پنجشنبه قبلی
 ... و یک روز خاص!!
 یکی از پسته ها را بطرف صورتش پرت کردم، صاف خورد
 توی بینیش:
 _ لعنتی
 از جاش بلند شدم و اومد کنارم نشست:
 _ من یا تو

چشمکی پراند تا حرص منو در بیاره و ظاهرا موفق شد:
 _ جهان ایلچی... حواست باشه ناخنام بلند و تیزه
 چسبیده بمن نشست:
 _ آخ که من عاشق این بو هستم و عطر شامپویی که میزنی
 سعی کردم خودمو از اون ببحوحه عاطفی بیرون بکشم:
 _ نگفتی چیکارم داری؟
 _ نگفتم؟... خب پس لابد کاری نداشتی دیگه...
 آنگاه ازم جداشد و دستاشو برداشت:
 _ خب... حالا... میرسیم به کار!!
 چشمو باز و بسته کردم که کنترلمو بدست بیارم و تمرکز
 کنم...
 درست مثل وقتی بودم که از خواب بیدار میشم... گیج و منگ.
 از جا بلند شدم:
 _ برم یه لیوان آب بخورم پیام
 به آشپزخونه رفتم و شیشه آب یخ را سرکشیدم تا التهابم از
 بین بره...
 آنگاه به حال بازگشتم و با قدری فاصله سرجام نشستم...
 نگام کرد و پوزخند زد:
 _ میدونستم خوشت میاد
 و چشمکی پراند. زدم توو ذوقش:
 _ از چی؟ اگه خوشم میومد که نمی شستمش!

لبخندش تبدیل به اخم شد:
 _ تو فقط واسه گند زدن به مغز و اعصاب من بدنیا اومدی
 دختره ی چموش!
 _ تو هم...
 لیوان آبش را سر کشید و نفسی تازه کرد:
 _ خب... از این حرفا بگذریم... ببین دختر... من... یه
 آموزشگاه زبان دارم.
 _ میدونم
 _ میذاری حرف بزنم یا نه؟
 برایش زبونکی در آوردم و باعث شدم بیشتر حرص بخوره:
 _ یکی از استادها استعفا داده و هنوز جاش پر نشده، میای
 سرجاش؟
 _ اگه دستمزدش خوب باشه چرا که نه؟
 _ ماهی هشتصد... از ساعت چهار تا ده شب
 _ بکنش یک، تا پیام... یخورده انصافم خوبه... شیش
 ساعت کار، ماهی هشتصد
 ...؟؟
 _ خیلی خب، یک... از شنبه میای؟
 _ میام
 _ فقط یه شرط کوچولو داره
 _ چی؟

_ که دور بعضی کارها را خط بکشی

_ مثلن؟؟

_ مثلن همین دختر ،الناز کریمی، و ادمای دور و برش...

_ اولاً که ،چند روز قبل بهش گفتم دیگه تو اینجور کارها

نیستم و توبه کردم

،ثانیا ،اگه این دختر کثیفه چرا خودت ..؟

_ من ؟ با این دختره ی کثیف ؟...اون شاهرخ نه

من ...من با همچین موجود کثیفی چیکار میتونم داشته باشم

؟کسی که زبانه

...

ازجا بلند شدم:

_ آدرس آموزشگات برام اس کن ...درضمن ،خواستم بدونم

هنوزم حسابی با

هم داریم یا صاف شد؟

روبروم وایساد:

_ یهواریز دیگه ،صاف میشه!

و با بدجنسی لبخند زد...از نگاهش شیطنت میبارید...

نگامو ازش دزدیدم:

_ ...حقوق ماه اولمو بردار واسه خودت...

_ دلت میاد ؟منکه پسر خوبی بودم ... قول میدم اینبارم پسر

خوبی باشم

قبوله؟

_تا هست دختر... چرا رو من زوم کردی؟ از قیافم خوشت

اومده یا هیکلم؟

_از هر دو... باشه؟

شونه هامو بالا انداختم:

_قول نمیدم... اگه جور شد بهت خبر میدم... در ضمن، اگر

بیام بخاطر پول

نیس، حواست باشه... طلبیتو از حقوقم میدم.

_چرا؟

_چون نمیخوام فک کنی معامله میکنم، اوکیه؟

_اوکی

_حالا لطفا منو تا یه جایی برسون که تاکسی بگیرم نمیاد

_تا تو به حیاط میرسی من آماده شدم...

انگار یه عالمه مورچه تو لباسم بود... همه ی تنم مور مور

میشد...

دلم لک زده بود واسش... خودمم نمیدونستم چرا...

اون پست عوضی که با تمام وجود ازش متنفر بودم منو

بسمت خودش

میکشید و گویی من در برابر این کشش، هیچکاری از دستم

ساخته نبود.

مثل مرغ مینا تو مغزم زمزمه میکرد «فردا بیا، باشه؟»
 خودمو با گوشی سرگرم کرده بودم اما چه سرگرمی؟... همه
 ی حواسم پیش
 اون بود
 بهانه ای هم به ذهنم نمیرسید که واسه مامانم جور کنم و در
 برم
 هفته ی قبل جشن تولد بود این هفته چی؟
 فک کن دختر... فک کن...
 دفعتا یادم افتاد که عروسی یکی از بچه هاس و همه رو
 دعوت کرده... و تنها
 کسی که قرار نبود تو این عروسی باشه من بودم... و البته
 نه تا صبح... باید یه
 بهانه ی دیگه جور میکردم...
 سراغ مامانم رفتم و گفتم:
 _ مامان، امشب حنا بندون یکی از همکلاسیامه... برم؟
 _ دوره یا نزدیک؟
 _ شهرک گلستانه... با تاکسی میرم
 _ زود برمیگردی؟
 _ فک نکنم... اینا تا صبح بیدارن و بزن بکوبشونه... صبح
 میام
 _ مگه فردا کلاس نداری؟

_ چرا ... زود میام که به کلاس برسم
 بابا چپ چپ نگاه کرد اما چیزی نگفت و مامان در حالیکه
 کانال تلویزیون عوض
 میکرد نگاهی بمن کرد:
 _ برو اما اگه کسی خواست زود بلند شه همراهش بیا
 _ چشممم...
 میدونستم فقط با مظلوم نمایی میتونم نظر مامان رو جلب
 کنم و تمام سعیم
 همین بود... ظاهرا موفق هم شدم.
 بسمت اتاق رفتم و به جهان اس دادم «بیا سر خیابون دنبالم
 »
 بنفشه متعجب نگام کرد:
 _ چی شد یهو؟ عسرتا حالا حرفی از عروسی نمیزدی ،حالا
 یادت افتاد؟
 _ حوصلش نداشتم ...حالا دیدم همه رفتن گفتم منم برم
 ساعت از ۹ میگذشت و تقریبا مطمئن بودم این وقت شب
 ،کسی اطراف خونه و
 کوچه نیست و همه تو خونه های گرمشون کنار بخاری لم
 دادن.
 لباس و وسایلمو برداشتم و قبل از اینکه مامان از تصمیمش
 منصرف بشه راه

افتادم:

_ نگران نباش مامان ... کلید دارم، راحت بگیر بخواب
و از خونه خارج شدم.
چند دقیقه ای سرخیابون منتظر شدم تا جهان با ماشین
شاسی بلندش از راه
رسید.

بسرعت سوار شدم و در را بستم:

_ سلام

با لبخند نگام کرد:

_ سلاام ... فک نمیکردم بیای

_ نمیخواستم پیام، یهویی تصمیم عوض شد

جهان ماشین را بحرکت درآورد:

_ و اونوقت ... چی باعث شد نظرت عوض بشه؟

«چی باعث شد؟ ... مورچه ها و مرغ مینای تم؟؟» از این

جواب ذهنی خندم

گرفتو حرف را عوض کردم:

_ این ماشین مال خودته؟

_ آره ... مدتی زیر پای شاهرخ بود، پشش گرفتم ... تبدیلیش

کرده به لگن قراضه

... از همه جاش صدا در میاد ... حیف ماشین اون باید

سوار شتر بشه نه

ماشین..._

_ شتر هم که گیر نمیاد ... پس باید الاغ بخره!

خندیدم ... او هم خندید.

خوشبختانه مود خوبش بود و میشد باهاش شوخی کرد.

بسرعت برق و باد به منزلش رسیدیم و داخل شدیم.

منهم مثل قبل رو مبل نشستیم و به اطراف خونه زل زدم...:

_ از خودت پذیرایی کن

چنتا دونه آجیل برداشتم و به تلوزیون که بیصدا مستند

پخش میکرد نگاه

کردم:

_ بهار

نگاش کردم و منتظر حرفش شدم:

_ یه چیزی بگم قبول میکنی؟

_ چی؟

_ بگو آره تا بهت بگم

_ ندونسته بگم آره؟

_ چیز بدی نیس

_ خیلی خب ... آره ... حرفتو بزن

_ بیا با هم زندگی کنیم

اخمام توهم رفت:

_ اونوقت چجوری؟

_ مگه تو عقد من نیستی؟ پس دیگه اشکالش کجاس؟
 _ اشکالش؟... همه جا
 _ یکیشو بگو
 _ نمیتونم به خانواده م توضیح بدم... بگم چی؟... مگه
 اروپاس که بگم رفتم
 باهانش همخونه شدم؟؟
 _ نگو همخونه ی من شدی... بگو با یکی از همکلاسات
 همخونه هستی!
 _ محیط اینجا کوچیکه آغا جهان... چار روزه میفهمن من
 خونه ی توام
 _ وقتی فهمیدن یه چیزی جور میکنیم بهشون میگیم، مهم
 موافقت خودته... چی
 میگی؟؟
 نگاه استفهام آمیزشو بمن دوخت...
 نمیدونستم چرا این موضوع اینقدر واسش مهمه... اون
 آدمی بود که اگه اراده
 میکرد میتونست زیباترین و بهترین دوست ها را داشته
 باشه، منو
 میخواست چیکار؟؟...
 مردد نگاش کردم:
 _ نمیدونم چی بگم... باید در موردش فک کنم.

_کنه هنوز به اون پسره احساس داری؟
 _کدوم پسره؟
 _همونکه میگفتی خواستگار بوده...
 من گفته بودم؟ کی؟... اصلن یادم نمیومد راجب سعید حرفی
 بهش زده باشم...
 شاید توو عالم گیجی چیزی گفتم
 !
 _سعید؟
 _پس اسمش همینه؟ سعید؟... پسر همسایه تون...
 _آره
 هنوز گیج بودم و در مغزم دنبال یه جواب میگشتم...
 _میخوای نزدیکش باشی و مرتب ببینیش؟
 _نه بابا... این دفتر رو خیلی وقته بستم... اون یه پست
 فطرت بود که دیگه
 اصلن دوس ندارم ببینمش.
 _چرا؟
 _چرا؟... خب... چون وقتی شنید بهادر مرتکب قتل شده منو
 و گذاشت
 کنار... کثافت... انگار من مرتکب قتل شده بودم.
 _پس، قبول کن
 با حواس پرتی بهش زل زدم... لعنتی چقدر خوش قیافه بود:

__چیو؟

__همخونه شدن رو...__

__بااللهه.

__لبخندی زد و ناغافل پیشونیمو بوسید:

__قبول کردیا

__خندیدم و با لودگی گفتم:

__با مهریه و صداق معلوم... و.... و بشرطها و

__بشروطها...بععهعه!

__باز چه شرطی میخوای بذاری؟

__شرط جدیدی نیس، همون قبلی.

__هرچند خیلی سخته ولی...قبوله....تا خودت نخوای بهت

__نزدیک نمیشم!

__خودمم بخوام نباید بهم نزدیک بشی!!

__نزدیک که میشم اما تعدی نمیکنم...از کی؟

__از فردا، بعد از تعطیلی آموزشگاه...وسایلمو برمیدارم و

__میام

__اگه دوباره مسخره بازی در بیاری کشتمت!

__چششششم.

__یجورایی از کنار اون بودن خجالت میکشیدم و به هر بهانه

__ای سعی داشتم با

__خواب مبارزه کنم و بیدار بمونم.

که یهو، کنترل ماهواره را از دستم کشید و تلوزیونو
خاموش کرد:

هیچی نداره... اینقد بالا پایش نکن... ساعت از یک هم
گذشته، من بیچاره
باید فردا برم سرکار...

خمیازه مو در نطفه خفه کردم و گفتم:

خب... خب... خوابم نمیبره، چیکار کنم؟
با پوزخند نگام کرد:

پس اول بیا منو بخوابون، بعدش بیا همینجا بشین با
گوشیت و برو.

تو رو بخوابونم؟ مگه من لله توام؟
دستمو گرفت و بلندم کرد:

پاشو اینقد ناز نکن، تا صبح وقت ندارم ناز تو بکشم..
قلب بیچاره م در حال سنکوپ بود و با ضرباتی بی وقفه
میخواست قفسه سینه

مو پاره کنه و بیرون بپره...

آیا خودش میدونست داره چه بلایی ب سرم میاره؟...

عطر تنش دیوونم میکرد و حصارش برام
امن ترین جای جهان محسوب میشد:

عه چیکار میکنی؟ ولم کن برم دسشویی
و گفت:

_ تا ده می‌شمارم باید برگشته باشی
 بسمت دسشویی راه افتادم:
 _ دیوونه شدی؟ تا شماره ده، فقط میتونم
 با صدای بلند خندید و منم بخنده انداخت:
 _ تا بیست خوبه؟
 _ تا پنجاه ... اونم به کندی... مثلن بگی، یک، یک و بیست و
 پنج، یک و نیم، یک
 و هفتاد و پنج، دو... اینجوری...
 و خنده کنان وارد دسشویی شدم...
 هنوز صدای شمردن و مسخره بازی‌هاش می‌ومد «یک و سی
 و چار... یک و سی و
 پنج... یک و سی و شیش»...
 عاشق این دیوونه بازی‌اش بودم... گریزلی محبوب من!!
 تا وقتی از دستشویی در اومدم هنوز داشت با صدای بلند
 می‌شمرد «سه و چهل
 و پنج، سه و چهل و شیش، سه و چهل و هفت...».
 با خنده گفتم:
 _ اگه میدونستم می‌خواهی اینجوری بشماری، می‌گفتم تا پنج
 بشمار.
 اون توو اتاق خوابش زیر لحاف بزرگ و گرم بنفش رنگش
 دراز کشیده بود و

منتظر من بود.
 به اتاق بغلی رفتم و مشغول در آوردن ژاکت و شلوارم شدم
 ولباس راحتی
 پوشیدم و در حالیکه موهامو میبافتم رفتم سراغش و در
 حالیکه
 چشامو از سرشانه اش میزدیدم لامپ اتاق را خاموش کردم
 و
 :
 _بهار
 _اوم؟
 _اون خالکوبی پشت گردنت را کی زدی؟
 _مال یه سال قبله ...با یکی از دوستانم رفتیم آرایشگاه زدیم
 ...اون رو بازوش
 زد ،من پشت گردنم ...چون میدونستم اگه رو دست و بازوم
 باشه بابا و بهادر
 گیر میدن...
 _خوشکله!!
 _آره ،از طرحش خوشم اومد...یه کوچیکترشم رو پام
 _چه جالب ...ببینم
 _لازم نکرده
 بلند شد لامپ رو دوباره روشن کرد و اومد پهلوام:

_تا اون خالكوبى را نبينم نميذارم بخوابى!
 «لعنت بر دهانى كه بيموقع باز شود...چه ميديونستم اينقد
 سریش همیشه»
 _جهان ایلچی!!
 _جدی میگم
 _ای خدا...چه غلطی کردم!
 لحاف را پس زد
 و سریع کشیدم بالا و ...اون خندید:
 _یا خود خدا...منکه چیزی ندیدم.
 _ببینی و نبینی برات فرقی داره؟
 جهان چراغ رو خاموش کرد و سر جاش خوابید:
 _از تو بعیده بخوای مٹ چارده ساله ها رفتار کنی ... جوابی
 ندادم و درخودم فرو رفتم.
 بدبختانه حق با اون بود...مثل همیشه...
 و من از اینکه همیشه حق با اون باشه بیزار بودم...
 هر چند سعی درپنهان نگهداشتن اشکم داشتم باز هم قطراتی
 از اون بروی
 شانه اش ریخت:
 _بهار
 جوابی ندادم و تند و تند اشکامو پاک کردم:
 _دیوونه شدی؟ چرا گریه میکنی؟

با صدایی گرفته جواب دادم:
 _گریه... نمیکنم
 _ناراحتت کردم؟
 _نه... در واقع مثل همیشه... واقعیتو کوبوندی توو
 صورتم!!
 _معذرت میخوام...

چیزی که بهش نیاز داشتم یه دوش آب داغ و فروریختن
 تمام اشکهایی بود که
 پشت پلکم جا خوش کرده بود...
 بنابراین در اومدم و به حمام رفتم و زیر دوش آب داغ
 و ایسادم و تا میتونستم اشک ریختم و خودمو تخلیه کردم...
 وقتی تخلیه شدم، آب را بستم، تاپمو پوشیدم... حوله را
 بخودم پیچیدم و در
 اومدم.
 او روی مبل حال نشسته بود و منو نگاه میکرد:
 _آروم شدی؟
 سرم رو تکون دادم...
 از جاش بلند شد و بطرفم اومد:
 _بیا تا موهاتو خشک کنم، سرما میخوری.
 حوله را برداشت و پولیور خودشو کشید روی تاپم تا سردم

نشہ سپس منو به
اتاق برد، روی عسلی نشوند و مشغول سشوار زدن موهام
شد.

بعد از اون برس را داد بهم تا موهامو صاف کنم اما منکه
حوصله صاف کردن
موهامو نداشتم اونا رو بافتم.
چیزی به ساعت دو نمانده بود.
با چشمای خمار و خواب آلودش نگام کرد:
_حالا میتونم بخوابم؟
_آره

با اون پلیور گشاد و بلند اما فوق العاده گرم، بسمت اتاق
رفتم و او هم دنبالم
راه افتاد.

چراغ را خاموش کرد و هردو زیر لحاف خزیدیم..

ساعت هفت که از خواب بیدار شدم هنوز جهان خوابیده بود
و خواب هفت

پادشاه را میدید... شایدم هفت ملکه را!!
صورتتم پف آلود بود و زیبایی ام را تکمیل میکرد!
بسکه دیشب زیر دوش اشک ریختم...
واسه همه ی دردها و ناکامیهایی که در طول زندگی بیست و

پنج ساله م تحمل

کرده بودم...

واسه حسرتها و نداریه‌ها و حتی عشقی که ناکام ماند....

وگرچه درکنار جهان بودن که مطمئنا آرزوی خیلی از

کسانی بود که میشناختم اما هیچ حس لذت و سرخوشی

نداشتم.

گویی تمام احساس و عواطفم با اشکها ریخته و نابود شده

بود.

در تمام سالهایی که با بنفشه از زور بیکاری منچ و مارو

پله بازی میکردیم

همسن و سالای ما هزار جور کلاس هنری و زبان و ورزش

و کوفت و زهر مار

میرفتن و ما با حسرت اونا را تماشا میکردیم... نه فقط این

، که همیشه ی خدا

حسرت کیف و لباس و حتی لوازم تحریر مناسب و شیک

بدلمون مونده بود...

ماماتم با دیدنم پرسید:

_ چرا چشات پف کرده؟ گریه کردی؟

از پیشش چشمای تیز بینش فرار کردم:

_ نه بابا چه گریه ای؟ حتمن بخاطر اینکه که تا صبح بیدار

بودیم... بنفشه رفته؟

_ آره

داخل آشپزخونه شدم تا صورتمو یبار دیگه بشورم بلکه ورم
چشام بخوابه که
بابا وارد شد،نگاش کردم:

_ سلام بابا

_ سلام... کجا بودی دیشب؟

_ حنابندون دوستم ... من برم آماده شم
از آشپز خونه و جلو چشم بابا خارج شدم:

_ مامان

_ چیه؟

_ یه خورده پول بده ،کارتم خالیه

_ ببین چیزی تو کیفم نیس؟اگه نبود کارتمو بردار...

بسراغ کیفش رفتم و مبلغی پول برداشتم و درحالیکه
بیسکویتی را سق میزدم

مانتو شلوارمو پوشیدم و راهی دانشگاه شدم.

داشتم بطرف راهرو میرفتم که الناز و دارو دسته شو

دیدم.میخواستم وانمود

کنم ندیدمش که صدام زد:

_ بهار

دستمو براش بالا بردم و بلاجبار بطرفش رفتم...

جمعشون جمع بود و مشغول گفتن اراجیف بودن و صدای

خنده شون همه را
 متوجه میکرد لبخندی مصنوعی زدم:
 _سلام... سلام
 با همه شون دست دادم:
 _چه خبرا؟
 الناز خندید:
 _خبرای پیش شماس خانم خانوما...دیشب شب زنده داری
 داشتی؟
 چشمکی زد و همه زدن زیر خنده:
 _دقیقا...تا خود صبح بیدار بودم...رفته بودم عروسی یکی
 از دوستای
 قدیمی...
 _چه کارا میکنی؟یه روز آداب میپرسی، روز بعد پشیمون
 میشی... چجوریاس؟نکنه وحشی بازیاتورا هم ترسونده؟؟
 بار دیگه همه شون خندیدن...نفسی بیرون دادم:
 _من اصلا نرفتم که بترسم یا نه...یه نفر منو دم ماشینش
 دیده و به بابام خبر
 داده بود اونم بلافاصله زنگ زد که برگردم خونه...همش
 همین بود.
 _ها...جان عمه ت...تو گفتی و مام باور کردیم...پس اون
 روز چیکارت داشت

از کلاس کشیدت بیرون؟
 _اونروز؟؟«و درمغزم دنبال دروغ گشتم»...خب...میگفت
 چرا قالش گذاشتم و
 از ای حرفا
 مریم خندید:

_بیچاره استاد...لابد کلی صابون به دلش زده بوده!!
 بار دیگه ،همه غش غش خندیدن و من با گفتن «من دیگه
 برم»دستمو بالا بردم
 و ازشون جدا شدم«الکی خوشها»
 وارد راهرو که شدم جهان را دیدم و سرم رو تکون دادم ،او
 هم چشمکی زد و
 دستشو بعلاقت سلام بالا برد.
 بیشعور ...همین کارها رومیکرد که دخترا ول کنش نبودن
 !!

قبل از اینکه واسه رفتن به آموزشگاه حاضر بشم رو به
 مامان گفتم:
 _یکی از همکلاسای شهرستایم ،خوابگاه دانشگاه گیرش
 نیومده یه آپارتمان
 تک خوابه اجاره کرده ازم خواسته مدتی باهاش همخونه
 بشم ...از امشب میرم

اونجا.

اخم مامانم در هم رفت:

_ یعنی چه؟ اینجوری که کلی هزینه خورد و خوراک و اجاره
ت میشه... لازم
نکرده بری!

_ دوستم گفته همه چی با خودش... قرار نیس من پولی
بدم. مامان جان.. در
ضمن، از امروز واسه تدریس میرم آموزشگاه زبان و
میتونم یه مقدار از هزینه
هامو خودم پرداخت کنم.
بنفشه پرسید:

_ جدی میگی آجی؟ کدوم آموزشگاه؟

_ آموزشگاه پارس مهر... از چهار تا ده شب

_ حقوقش چقدره؟

_ ماهی یک ملیون

_ چه عالی... خوش بحالت!

مامان که مشغول ظرف شستن بود بار دیگه بحرف اومد:

_ ینی دیگه ای طرفا نمیای؟

_ چرا... هر وقت فرصت کردم میام... میگم مامان، فردا

میری ملاقات داداش؟

_ نه دیگه... چارشنبه میرم

پس من میرم ... خیلی دوس دارم اون دختره را ببینم که به ملاقات داداش میاد.

آره ، خوب گفتمی ... حتما برو ... شاید شناختیمش صدای بابا که تازه بیدار شده بود بگوش رسید:
 بجای اینهمه فک زدن ، یه استکان چای بیارین مامان گفت:

چششششم ... بنفشه واسه بابات چای ببر
 بنفشه سینی چای را برد و مامان پس از شستن دستش ، میوه برداشت و واسه بابا برد ... منم بعد از سلام کردن به اتاقم رفتم که وسایلمو جمع و جور کنم.

خدا روشکر تا حالا که مشکلی پیش نیومده بود.
 گوشی بهادر را هم خاموش کردم و گذاشتم تو کشو ... فعلمن گوشی ی که جهان داده بود را داشتم و دیگه نیازی به اون نبود.
 صدای مامان میومد:

از امشب بهار میخواد بره تو خوابگاه که دوسش تنها نباشه
 بابا که وقتی از خواب بلند میشد از همیشه عصبی تر و بداخلاقت تر بود و از عالم

و آدم طلبکار، گفت:

_ این دختر کی تو خونه س که حالا باشه؟

_ از امروز واسه درس دادم میره آموزشگاه، قراره ماهانه یک بهش بدن

_ مگه این دختر چیزی هم بارشه؟؟

مامان در حالیکه چای میخورد جوابداد:

_ عجب حرفی میزنیا... پس اینهمه سال داشته چیکار میکرده؟

_ پول هدر میداده!!

ای خدا... این بابای من فکر میکرد چون خوشکل نیستم خاصیتی هم ندارم!!

با اینکه گوشم از این حرفها پر بود اما بازم هر وقت میشنیدم ته دلم یه چیزی میشکست و میریخت...

تند و تند وسایلمو داخل ساک ورزشیم گذاشتم:

_ شب میام وسایلمو میبرم... برم که روز اولی دیر نرسم... خداحافظ

و پیش از آنکه حرفی در مخالفت با رفتنم بشنوم از خونه زدم بیرون.

شش ساعت خسته کننده را در آموزشگاه به تدریس زبان

برای سن ده تا
پانزده سال مشغول بودم و هنگامیکه بلاخره کلاسها پایان
رسید با آژانس
خودمو به خونه رسوندم تا وسایلمو بردارم و به منزل جهان
برم:

_مامان، من دارم میرم... کاری داشتی زنگ بزن
مامان نگاشو از اخبار تلوزیون برداشت:

_فردا میری ملاقات بهادر؟

_آره... میرم... خداحافظ بنفشه.

_خدافظ آبجی

مامانو بوسیدم و از بابا خدافظی کردم... انگار میخواستم

برم هندوستان!!

_خدافظ بابا

بابا کج کج نگام کرد:

_بسلامت

لابد با خودش میگفت یه نون خور کمتر...

همیشه ی خدا خُلُقش تنگ بود و اخمش درهم... فکر میکرد

همه حقشو خوردن

و خدا برایش کم گذاشته...

از راننده آژانس خواسته بودم منتظرم بمونه تا برگردم و

باهاش رفتم منزل

جهان.

این اواخر کارم شده بود دروغ پشت دروغ... خصوصاً به خانواده م....

هیچ آرامشی در زندگیم نبود و هیچ صداقتی...

چیزی که ازش بدم میومد و بیزار بودم به سرم اومده بود
..... اینکه دروغ بگم
و دروغ بشنوم.

دم خونه جهان پیاده شدم و آیفون را زدم.

احساس خستگی عجیبی داشتم و تصمیم داشتم بمحض
رسیدن برم حمام و

وان بزرگ و مرمری را پر از آب داغ کنم و مثل ثروتمندا
توش دراز بکشم و

بقول بنفشه «از خودم عشق در کنم...» هرچند خستگی من
بیشتر، روحی بود تا

جسمی و با حمام داغ از بین نمیرفت... اما مطمئناً کم میشد!
حس آدماهای از اینجا مانده و از اونجا رانده را داشتم... یک
بی وطن واقعی!

هرچند اینبار خود جهان پیشنهاد همخونگی داده بود و
ظاهراً بدش نمیومد با من

زیر یک سقف زندگی کنه اما من، حس خوبی نسبت به
اینکارش نداشتم و فکر

می‌کردم شاید بدین وسیله می‌خواه کنترلم کنه یا... دلش برام
 سوخته
 ...نمیدونم... هر چیزی به ذهنم میرسید جز عشق و اشتیاق
 ...
 طولی نکشید که در باز شد و رفتم توو...
 وقتی در حیاط را بستم و از پله های تراس بالا رفتم صدای
 حرف زدن جهان با
 موبایل بگوش میرسید «نه قربونت برم... این چه حرفیه
 ؟ امشب حتما سری
 بهت میزنم... فدای تو بشم خوشکلم... نه عزیزم... نه
 ... میبوسمت... بای...»
 در را باز کردم و داخل شدم... لبخند رو لبش بود و هنوز
 گوشی رو تو دستش
 داشت:
 _ سلام... دیر کردی
 ساک را زمین گذاشتم:
 _ سلام... تا وقتی رفتم خونه وسایلمو برداشتم دیر شد
 ...اگه بدونی چقدر
 خستم.
 رو اولین مبل نشستم:
 _ لعنت به آموزشگاهت که مثل اردوگاه کار اجباری نازیهاست

...شیره ی آدمو

میکشه ...دیگه نا ندارم سرجام بلند شم.

خندید و کنارم نشست:

_فک میکردم قوی تر از ای حرفا باشی ...شام خوردی؟

_یه چیزایی ته بندی کردم و درحال حاضر بیشتر از هر

چیزی به یه حمام داغ

احتیاج دارم تا غذا...

_پس تا تو دوش میگیری من برم بیرون و برگردم

در حالیکه پر از کنجکاوی بودم سعی کردم لحن بی تفاوتی

به سوالم بدم:

_کجا؟

_میرم دیدن یه نفر ...دیر کردم بگیر بخواب

_باشه

او رفت و من پس از چیدن وسایلم داخل کمد، به حمام رفتم.

وان را پر از آب داغ کردم و پس از برداشتن لیف و مایع

بدنشو، رفتم داخلش

و به سبک غریبها به دیواره ش تکیه دادم و نشستم...

همیشه فک میکردم لابد استراحت در آب وان، باید حس

دلنشینی داشته باشه

و حالا میدیدم دقیقا همینطوره ...فقط چیزی که کم بود تا

ژستم کامل بشه اون

لیوان مشروبی بود که معمولاً تو دست هنرپیشه هاس و قلب
 قلب میخورن تا
 حالشون عالی بشه که در حال حاضر، من نداشتم...
 ولی خب... همین اندازه هم خوب بود.
 مایع بدنشو را ریختم داخل آب و به تقلید از فیلمهایی که
 دیده بودم مشغول
 شستن خودم شدم...
 سپس چشامو بستم و گذاشتم آب داغ به تک تک سلولهای
 خستم نفوذکنه و
 منو سر حال بیاره.
 وقتی حس کردم سرم داره یخ میکنه در پوش وان را
 برداشتم تا آب تخلیه
 بشه و از وان خارج شدم و دوش گرفتم.
 چیزی حدود نیم ساعت حمام بودم و هنگامیکه خارج شدم
 هنوز جهان نیومده
 بود.
 دقایقی از یازده میگذشت و شکمم به قار و قور افتاده بود.
 پس از خشک کردن موهام به آشپزخونه رفتم چیزی واسه
 خوردن پیدا کنم که
 چشمم به جعبه پیتزا افتاد و پیتزایی که نصف بیشترش
 خورده شده بود.

اونو بردم داخل سالن و مشغول خوردن شدم... درست مثل
 قحطی زده ها.
 و در عین حال به این فکر میکردم جهان کجا رفت و با کی
 قرار داشت این وقت
 شب؟
 حس میکردم قرارش با یه دختر جوون بود و اون «فدات
 شم» و «میوسمت» به
 هر کسی نمیتونست باشه جز یک مخاطب خاص....
 «اصن بمن چه؟... با هرکسی دوس داشت قرار بذاره»
 اینو بخودم میگفتم اما کسی در اون پنهانی ترین زاویه قلبم
 نشسته بود و از
 حسادت در حال خفه شدن بود و پیتزا را بدلم زهر میکرد...
 بطوریکه با عصبانیت برش آخر پیتزا را به جعبه ش کوفتم
 و داد زدم «بره به
 جهنم، بمن چه با کیا رفت و آمد داره؟... منم با هرکی
 خواستم قرار میدارم...
 اگه نذاشتم از خودت بدترم جهان ایلچی... حالا ببین»
 جعبه را به آشپزخونه بردم و در حالیکه آب میخوردم به این
 فکر کردم که با کی
 میتونم قرار بذارم.... آخه کی با من قرار میداشت؟ اجنه
 ؟... منکه نه قیافه ای

داشتم و نه تیپ و هیکی... تازه با اونهمه خرج و هزینه
 آرایشگاه، به یک قیافه
 معمولی رسیده بودم... هیکنم هم که همیشه ی خدا، چن
 کیلویی وزن اضاف
 داشت و جلو شکم لامصبمو نمیتونستم بگیرم...
 روبروی آینه وایسادم و واسه خودم شکلک درآوردم...
 چشممو تنگ کردم، گشاد کردم... ابروهامو بالا بردم
 ،ازدو طرف کشیدم...
 دماغمو با انگشتم گرفتم قلمی بشه و پوست گونه هامو از
 دو طرف کشیدم
 شاید یخورده خوشکل بشم ،خوشکل که نمیشدم هیچ، قیافه م
 مٹ منگولا
 میشد و نا امیدم میکرد....
 پس اینهمه آدم که تزریق ژل و بوتاکس میکنه چرا خوشکل
 میشه؟؟...
 صدایی بغل دستم گفت:
 _رد دادیا!!
 و با صدای بلند خندید:
 _چرا قیافتو این شکلی میکنی دختر؟
 وحشت زده دستمو رو سینم گذاشتم:
 _بیشعور... چرا بیصدا میای؟ قلبم وایساد...

_فک کردم خوابیدی گفتم بیدار نشی... نفهمیدم روبرو آینه
 وایسادی داری
 واسه خودت شکلک در میاری... همین روزا دیوونه میشی
 بیچاره!!
 دوباره خندید:

_بیار دیگه صورتتو از دو طرف بکش...
 خودمم خنده م گرفت و گونه هامو از دو طرف کشیدم:
 _خوب شد؟

دوتایی زدیم زیر خنده:
 _ای خدا... منو بگو که بایه دیوونه همخونه شدم!!
 خودش را روی مبل انداخت:

_چراهنوز خوابیدی؟
 در حالیکه موهامو گیس باف میکردم جوابدادم:
 _خیلی وقت نیس از حموم در اومدم... تو هم زود برگشتی
 که...

_کار زیادی نداشتم... رفتم کهربا را دیدم و برگشتم... خیلی
 وقت بود ندیده
 بودمش!
 _کهربا؟

_آره... خواهرزاده مه... تازه از لندن برگشته... فرانسه که
 بودم مرتب

میدیدمش ،یا خودش میومد یا من میرفتم ...اما بعد از
 برگشتم ،فقط یبار
 دیدمش ...اونم عید دوسال قبل بودکه اومد ایران...
 نفس راحتی کشیدم و لبخندی حقیقی زدم...
 احساس سبکی و سرخوشی میکردم:
 _مشغول تحصیله؟
 _نه دیگه ...درسش تموم شده ...اونجا زندگی میکنه
 ...دیزاینره ...طراحی
 داخل منزل و از اینجور کارا...
 _آهان
 نگاهی به لباسم انداخت و لبخند زد:
 _این چیه پوشیدی؟
 نگاهی به بلوز شلوار گرمکن صورتیم با طرح خرگوشک
 انداختم:
 _لباس خواب ...چیه مگه؟به این خوشکلی ...کلاه و
 جورابشم دارم.
 _با این لباس و این موها ،بنظریه دختر سیزده چهارده
 ساله میای تا دانشجوی
 زبان...
 پشت چشم نازک کردم و گردنمو تکون دادم:
 _وقتی پول نداریم بوتاکس کنیم و کم سن بشیم دس به

اینجور کارا میزنیم!
 با خنده سرش رو تکون داد:
 _پر از تناقضی...یه روز بچه میشی و یه روز با یک حرف
 میرنجی و میزنی زیر
 گریه...بنظرم شناختت سالها وقت میبره...آدمی هستی با
 هزار چهره ی مختلف

...

_نه بابا، هزار چهره م کجا بود؟بنظر من آدما فقط دوتا
 چهره دارن...اونی که
 مردم میبینن و اونی که واقعا هستن!!
 _اون کودک بازیگوش درون پس چی؟...یک هیولا، یک
 فرشته و یک کودک
 درون...که فک کنم اون بچه درون تو خیلی بیش فعال تر از
 بقیه س.
 نگاش کردم:
 _و در تو...خب...هشتاد درصد فرشته س و بیس درصد
 هیولا..
 چشمکی زد:
 _یه چن درصدی هم کودک درونم هس که گهگاه سرک
 میکشه و خودشو نشون
 میده

_منکه تا حالا اونو ندیدم
 _باهام زندگی کنی اونم میبینی ...مٹ الان که دلم میخواد
 گیس بافت روبکشم
 و جیغتو در بیارم
 _جرات داری!!
 بافت سمت راستمو کشید ،چپ چپ نگاهش کردم ،محکمر
 کشید:
 _عه نکن ...مگه مرض داری؟
 خندید:
 _آرره
 اینبار بافت سمت راستمو کشید:
 _ببین خانم دکتر ،من ،مرض دارم ،اما نمیدونم چه مرضی
 ؟...از بچگی دوس
 داشتم موهای دخترا رو بکشم و جیغشونو در بیارم ...کیف
 میکردم وقتی
 میدیدم نمیتونن موهاشونو از چنگم در بیارن ...آی کیف
 داشت ...!بنظرت قابل
 علاجه؟؟
 با دودستش موهامو گرفته بود و میکشید ،منم فرصت گیر
 آوردم و پهلوهاشو
 قلقلک دادم که باعث شد با خنده عقب نشینی کنه:

__ اینم علاجشه!

__ امان از دست تو دختر ...هیچی جلودارت نیس

پشت چشمی نازک کردم و دستامو بکمر زدم:

__ کور خوندی آغاااا...بمن میگن بهار خانم نه برگ چغندر

...

و بسمت اتاق راه افتادم:

__ برم بخوابم که از خستگی دارم غش میکنم ...در ضمن ،از

فردا نمیتونم

شیش ساعت تدریس کنم ...از ساعت پنج تا نه میرم

...واسه بقیه ش یکی

دیگه رو پیدا کن.

__ عه ...نزن زیرش دیگه ...حالا من مدرس از کجا بیارم

؟اونم واسه دو ساعت؟

__ میتونم برات جور کنم دانشجوی بیکار سراغ دارم

،دو ساعت چقدر بهش

میدی؟

__ نهایتش سیصد ...و همینم از خودت کم میشه مادموزل

__ باشه ...ایرادی نداره

وارد اتاق شده بودم که صدای زنگ آیفون باعث شد برگردم

و به جهان زل

بزنم:

_منتظر کسی بودی؟
 _نه... بذار ببینم کیه؟
 پشت آیفون رفت و سرش رو تکون داد:
 _پسره ی علافه... معلوم نیس باز چی شده که اینوقت شب
 اومده اینجا؟
 _کی؟
 _داداشم
 _آه... مار از پونه بدش میاد دم خونه ش سبز میشه
 ...نیاریش داخل ها...
 _نه نه
 جهان گوشی آیفون رو برداشت:
 _کاری داری شاهرخ؟
 صدای منحوسش بگوشم رسید:
 _چند لحظه میای دم در؟
 _داشتم میخوابیدم، میشه بذاریش واسه فردا؟
 _سوییچ ماشینتو میخوام
 _کدومش؟
 _مشکیه
 _اومدم
 گوشی را گذاشت و همراه با سویچ بسمت در رفت:
 _بهیچوجه بیرون نیا، نمیخوام بفهمه تو اینجایی... اینو

بهش میدم و میام
رفت و در حال را هم بست.
کنجکاو شدم ببینم چی میگه واسه همین حرفاشونو شنود
میکردم...

طولی نکشید که جهان وارد خیابون شد:
_ تو هم وقت گیر آوردی نصف شبی... فردا میومدی
میگرفتی
شاهرخ خندید:

_ نمیدونستی من خفاش شیم؟
جهان سویچ رو بطرفش گرفت:
_ بگیرش... امیدوارم واسم شر درست نکنی!!
_ چه شری داداش ترسوی من؟ فقط میخوام یه زهر چشمی
از این دختر عمه هه
بگیرم
جهان کلید را نداد:

_ کتی؟
_ آره دیگه.... زن من نشد که بیفته دنبال اون آسمون جل
یه...

زهر چشمی ازش بگیرم که رُب و رُبشو یادش بیاد...
_ بس کن، این مزخرفات چیه سرهم میکنی؟ اگه اینطوره و
میخواهی با ماشینم از

ای غلطا بکنی سویچ بی سویچ ... یعنی هر کی نخواس با
 تو باشه باید اذیتش
 کنی؟

_نخواستم بابا ... سویچت واسه خودت ... بلاخره که بهم
 میرسیم

_برو به جهنم ... اگه شنیدم صدمه ای به کتی زدی هرچی
 دیدی از چشم خودت
 دیدی ...

در را محکم بست و به داخل منزل برگشت.
 منم بلافاصله به آشپزخونه رفتم که نفهمه داشتم گوش
 میدادم.

وقتی وارد هال شد هنوز داشت خر خر میکرد:
 و پسره ی زبون نفهم ... فک کرده شهر هرته ... حالا دیگه
 زده بسرش که بره
 آدم دزدی ...

سویچ را روی میز انداخت و درحالیکه تی شرتش را در
 میاورد بسمت حمام
 رفت:

_من برم یه دوش بگیرم که مغزم داره منفجر میشه!!

سرگرم زدن مرطوب کننده روی دستم بودم که از راه رسید

و در حالیکه
 موهاشو با دست حالت میداد سشوار را روشن کرد.
 با لحنی خونسرد پرسیدم:
 _ داداشت چی میگفت که اینقد عصبانی شدی؟
 برس و سشوار را بدست گرفت و ماهرانه مشغول خشک
 کردن و حالت دادن
 موهاش شد:

_ چرت و پرت فک کرده جزو مافیای روس و
 آمریکاس... واسه مردم نقشه ی
 آدم ربایی میکشه ... مخش تاب داره ... همه داداش دارن مام
 داداش داریم...
 چهل سال سنشه هر از پر تشخیص نمیده تا آخر عمرش
 بزرگ همیشه
 بیشعور!!

_ حالا چرا سوییچو بهش ندادی؟
 _ میدونی میخواد با ماشین چیکار کنه؟ میخواد دختر عمه
 مو بدزده ... کتی را...
 همونکه با داداشت اشنایی داشته!!
 متحیر بسمتش برگشتم:

_ دختر عمه ی تو با داداشم اشنایی داشته؟
 _ آره دیگه ... پس فکر کردی چرا این دوتا شاخ به شاخ

شدن؟ سر قضیه ی کتی
بود دیگه...

_ حالا چرا داداشت غیرتی شده؟ خاطرشو میخواد؟

_ نه بابا... این بیشعور چه میدونه خاطر خواهی چیه؟
چون شنیده با داداشت اشنایی داره رو لج و لجبازی میگه
میخوام باهاش ازدواج
کنم و اگه قبول نکرد بدزدمش و ادیتش کنم.

_ ای داد بیداد... حالا چی میشه؟

_ بره هر غلطی خواست بکنه... الاغ نفهم... فقط نمیخوام از
ماشین من واسه این

کاراش استفاده کنه... این موجود آدم بشو نیس که نیس!!

_ پس کاش به عمه ت خبر میدادی یا دختر عمه ت

_ حوصله ی هیشکدومشونو ندارم... مٹ سگ پاچه ی آدمو
میگیرن...! این دختر

هم آخر بیشعوری و نادونیه... آخه آدم قحطه که افتادی

دنبال یه لات آسمون
جُل؟

پر غضب نگاش کردم:

_ جهان ایلچی!!

_ دروغ میگم؟... داداش تو هم مثل شاهرخ... یه بیکار

ولگرده... شغلش چیه

آخه؟ بگو منم بدونم.
 _ شغلش؟...! خب... مهندس راهه!
 _ مهندس راه؟
 _ آررره.... باور کن تموم خیابونا و کوچه های شهر زیر
 پاشه.... جدی میگم.
 جهان در اوج خشم خندید:
 _ از دست تو دختره ی دیوونه!!
 خندیدم و با لباس خرگوشکیم روی تخت افتادم...
 از این تشک ولحاف و حتی بالشها لذت میبردم...
 همه چیز نو و تمیز و شیک بود و واسه م تازگی داشت.
 اولین باری که روی این تخت دراز کشیدم دلهره داشتم مبادا
 این تشک تمیز و
 سفید را و کثیف کنم اما حالا دیگه این دلهره را نداشتم.
 جهان چراغ را خاموش کرد و دراز کشید.
 در کمترین فاصله از من... و عطر شامپو و لوسیونی که
 استفاده کرده بود
 سرخوشم میکرد:
 _ جهان
 _ هوم؟
 _ تا حالا عاشق شدی؟
 جهان طاقباز خوابید و دستاشو زیر سرش گذاشت...

نفسی بیرون داد و مکئی طولانی کرد، بطوریکه فکر کردم
دیگه نمیخواد جواب
بده:

_ هر زمان که آدم یکیو می پسنده و از قیافه و رفتارش
خوشش میاد فک
میکنه عشق زندگیشو پیدا کرده و همونیه که میخواس
.... اما با گذشت
زمان، میفهمه که نه... با چیزایی که در مورد عشق خونده
خیلی فرق داره
.... بنظرم، عشق، خیلی مقدسه... و پاک... یعنی میدونی
... همیشه با هیچ دوس
داشتن دیگه ای مقایسه ش کرد... درد و رنج و ناکامی و
حرمان هست... اما
پشیمونی نیس... دروغ نیس، جفا نیس...
_ پس... یعنی... تا حالا تجربه ش نکردی...
_ نه متاسفانه... دوس داشتتم اما عشقی در کار نبوده
... خودت چی؟... با اون
پسر!

نفسمو بیرون دادم:

_ دوسش داشتتم، خیلی زیاد... و اون موقع فک میکردم
عاشقشم اونم عاشقمه

،اما بعدها فهمیدم اشتباه میکردم ...بیشتر ،وابستگی بود تا
 عشق ...اون او اخر
 ،حس میکردم دیگه حوصله پیامم نداره و دوس داره
 یجورایی منو از سرش
 باز کنه ...نمیخواستم باور کنم دوست داشتن هم تاریخ
 انقضا داره و یه روزی
 تموم میشه،مثل چیزای دیگه...و یه طرفه ادامه میدادم
 ...خیلی تاسف آورده که
 آدم خودشو به نادونی بزنه و چشاشو رو حقیقت ببنده و
 وقتی باز کنه که خیلی
 حقیر شده...!!
 و....دوباره اون حس نفرت انگیز حقارت را با تمام وجود
 احساس کردم...
 جهان رو بمن خوابید:
 _بهرتره از اون خاطرات بد فاصله بگیریم و به خودمون یه
 فرصت دیگه بدیم.
 _نه بابا ،چه فرصتی ؟من یکی که دیگه توبه کردمآخه
 کی عاشق یه جوجه
 اردک زشت میشه ؟
 جهان صدا دار خندید:
 _ عزیزم ...حالا کی گفته تو جوجه اردک زشتی ؟بنظرم اگه

جراحی پلاستیک کنی
خیلیم خوشکل میشی!!
_ ممنون جهان ایلچی ... شما استاد روحیه دادنی.
جهان با خنده ادامه داد:
_ ولی جدی.... در چشم من از خیلیا خوشکلتری!
متعجب پرسیدم:
_ خوشکلتر؟؟... من؟؟؟
_ آره تو ... پس اون اعتماد بنفست کجا رفته دختر؟
_ مثلن از کی خوشکلترم؟ مرلین مونرو؟... اگه جنابالی
یادتون رفته بنده یادم
هست که روز اول بهم گفتمی «اگه خوشکل بودی و اینکارا
را میکردی دلم
نمیسوخت ...» خودت گفتمی جهان...
_ عه عه ... با دندونات زدی پدر صاحب منو درآوردی، باید
میگفتم خوشکلی؟
در اون لحظه خوشکلترین آدم هم که بودی در چشم من با
دیو دوسر فرقی
نداشتی.
_ بعید میدونم اگه الناز خانم بود همچین حرفی بهش میزدی
_ الناز دیگه کیه؟ همون دختره ی جلف؟ آدم قحطه اسم
اینو میاری؟

_چی شد؟ تو دانشگاه باهاس چشمک پرونی میکنی حالا شد
 دختره ی جلف؟
 _مگه من سیاره م که چشمک بزنم آخه؟
 _ظاهرا که بودی
 _همش بخاطر این پسره ی جعلقه ... از فردا میدونم چجوری
 حالشو بگیرم
 _حال کیو بگیری؟ الناز خانم؟
 _الناز کیلو چند؟ هی الناز الناز میکنی ... اون داداش
 عوضیمو میگم ... باز یادم
 افتاد اعصابم خورد شد.
 _معذرت ... دیگه چیزی نمیگم ... شب بخیر
 جوابی نداد...
 از تخت بزیر اومد و از اتاق خارج شد .منم بلافاصله
 خوابیدم و نفهمیدم کی به
 تخت برگشت و خوابید.
 ساعت حدود سه صبح بود که واسه رفتن به دستشویی
 بیدار شدم...
 همه جا سوت و کور بود و خانه در تاریکی مطلق فرو رفته
 بود.
 به آرومی از تخت پایین اومدم و در نور کم سوی ماه که از
 پنجره میتابید

تونستم جلو راهمو ببینم و از اتاق خارج بشم که ناگاه ویبره
 گوشی جهان
 توجهمو جلب کرد...
 کی بود اینوقت شب؟
 هرکسی که بود دست بردار نبود و دوباره و چند باره تماس
 میگرفت.
 نمیدونستم باید بیدارش کنم یا نه؟
 صفحه گوشیشو نگاه کردم شخصی بنام هادی زنگ میزد
 قبلا اسمشو شنیده بودم...
 شبی که شاهرخ مزاحم شده بود و جهان بهش زنگ زد
 بیاد
 شاهرخ رو بیره...
 باز چه اتفاقی افتاده بود؟؟
 ترجیح دادم بیخیال بشم و به دسشویم برسم...
 گور پدر مزاحمان نیمه شب... هر کی میخواد باشه... فوقش
 اظهار بی اطلاعی
 میکنم.
 از دسشویی که خارج شدم هیکل بلند بالای جهان را
 روبروی خودم دیدم و
 چیزی نمونده بود جیغ بزنم که شناختمش:
 _ تو که منو زهره ترک کردی... چرا بیصدا میای؟

_توقع داری نصفه شبی آواز بخونم؟
 _دیوونه!!
 در سکوت بوجود آمده، بار دیگه ویبره گوشی بکار افتاد و
 جهان که به
 آشپزخونه میرفت از نیمه راه برگشت:
 _کیه نصفه شبی؟
 گوشیشو برداشت و نگاه کرد:
 _هادی چی میخواد این وقت شب؟
 تماس را برقرار ساخت:
 _هادی... سلام... چی شده؟.....چی؟...زنگ زدی
 آشنشانی؟....برو از ملوک
 کلید بگیر...خیلی خب...تا چند دقیقه دیگه خودمو میرسونم
 ...آروم باش
 ...فعلن.
 تماس را تمام کرد و لامپ سالن را زد و خونه مثل روز
 روشن شد:
 _چی شده جهان؟ اتفاقی افتاده؟
 _خونه باغ آتیش گرفته...برم ببینم چه خبره
 _خونه باغ؟...اونجا که کسی نیس...هست؟
 _نه...شاید سیم اتصالی کرده...نمیدونم
 شتابان بسمت اتاق رفت و تعویض لباس کرد و با دست

موهاشو که مرتب هم
 بود مرتب تر کرد...
 لعنتی، این وقت شبم خوش قیافه بود حتی با اون چهره ی
 خوابزده و آشفته!!
 در حالیکه من صبحها که از خواب پا میشدم جرات نداشتم
 به آینه نگاه کنم
 مبادا زهره ترک بشم!!
 _تو بگیر بخواب ...من درها را قفل میکنم و میرم
 _باشه
 او رفت و در را قفل کرد و من به تخت برگشتم.

ساعت هفت که بیدار شدم جهان رو ندیدم و نگران شدم...
 مگه چه اتفاقی افتاده بود که هنوز به خونه برنگشته بود؟؟
 چون ساعت ۹ کنفرانس داشتم باید هرچه زودتر آماده میشدم
 ،حتی با آنکه
 شب قبل بیشتر از دو سه ساعت نخوابیده بودم.
 از جام بلند شدم و در حالیکه روی در و دیوار میفتادم
 بسمت توالت رفتم که
 چشمم به اتاق بغلی و جهان افتاد که روی تخت خوابیده و
 پتو را بخودش پیچیده
 بود.

بی اختیار از دیدنش خوشحال شدم و لبخند بر لبم نشست.
حضور او بمن حس امنیت میداد و من این حسو دوس
داشتم.

نمیدونم کی برگشته و خوابیده بود که هیچی نفهمیده بودم.
بعضی وقتا (بقول مادرم) نمیخوابیدم، بلکه به کما میرفتم که
اگر زلزله هفت

ریشتری هم میزد بیدار نمیشدم... و ظاهرا دیشب یکی از
اون شبا بود!
در اتاقشو به آرومی بستم که صدای پام بیدارش نکنه و
بخوابه.

مطمئنا شب سختی را پشت سر گذاشته بود... اول اعصاب
خردی با داداش
نفهمش، بعدشم اینجوری....
فکری مثل برق و باد از سرم گذشت اما سعی کردم محلش
ندارم، همچین
چیزی غیر ممکن بود.

کتری را به برق زدم و به توالت رفتم
سپس خمیازه کشان به آشپزخونه رفتم تا چای آماده کنم.
آشپزخونه، بزرگ و مجهز بود و واسه هر چیزی جای
مخصوصی در کابینت در نظر
گرفته شده بود... حتی یخچال و لباسشویی...

سرامیک کف و دیوارها سفید و بعضا با گلهای مشکی بود
 و کابینتها مشکی با
 نوار سفید...
 در مجموعه ای از دو رنگ سیاه و سفید قرار داشتم و به
 هر چی که نگاه
 میکردم ترکیبی از این دو رنگ بود...
 اینقدر سفید که میترسیدم مبادا جای انگشتم روشن بمونه.
 لیوانی چای برداشتم و به اتاق بردم تا مشغول حفظ و
 بررسی مطالب زبانشناسی
 هستم سرد بشه و بخورم که صدای پای جهان را در سالن و
 سپس پشت در
 اتاق شنیدم.
 به آرومی در را باز کرد و چون منو دید پرسید:
 _سلام... کی بیدار شدی؟
 نگاهش کردم... هنوز شلوار بیرون پاش بود و حوصله
 نکرده بود عوضش کنه:
 _سلام، صبح بخیر... نیم ساعتی میشه... تو کی برگشتی؟
 _حدود پنج بود
 _بیشتر میخوابیدی
 _وقت نداشتم... هشت کلاس دارم
 جزوه مو روی تشک گذاشتم و از تخت پایین اومدم:

_ چیزی میخوری برات آماده کنم ؟
 _ نیمرو ...اگه ممکنه
 _ تا تو دست و روتو میشوری آماده ش میکنم
 _ مرسی.
 _ چه خبر بود؟
 _چشمان خسته و قرمزش رو مالید:
 _ چه خبر باشه؟وقتی رسیدم آتیش نشانهها اونجا بودن
 ... نصف بیشتر خونه
 سوخته...
 _ خونه ی سرایدار چی؟
 _ خداروشکر طوریش نشده...
 _ علتش چی بوده؟
 _شونه هاشو بالا انداخت:
 _ چون دیر وقت بود کسی دنبال علتش نگشت ... آتیشو
 خاموش کردن و رفتن
 ... همه جا پر از دوده شده ...یه تعمیر اساسی نیاز داره.
 نیمرو شو خورد و از سر میز بلند شد:
 _ مرسی ،دستت درد نکنه ...با من میای؟
 _ نه ...من ساعت ۹ کلاس دارم ...باید بخونم ...کنفرانس
 دارم
 _ از چی؟

_زبانشناسی همگانی
 _خب پس ،من یه دوش بگیرم و برم ...منگِ منگم...
 _مرخصی رد میکردی
 _یه ساعت بیشتر ندارم ،بعدش میام میخوابم
 و بسمت حمام رفت.
 منم ظرف صبحانه را شستم و به اتاق رفتم تا درسمو
 مرور کنم.
 اما قبل از درس ،روبروی آینه به مرتب کردن موهام
 مشغول شدم و در عین
 حال به چهره م دقیق شدم «.بنظرم اگه جراحی پلاستیک
 کنی خیلیم خوشکل
 میشی...»
 میدونستم قشنگ نیستم ولی آیا لازم بود با بیرحمی بزبون
 بیاره؟؟
 مرده شور خوشکلی را بیره که واسه همه مهمه ...حتی
 مهمتر از اخلاقیات...
 شکلی واسه خودم درآوردم و گیس بافمو باز کردم تا
 موهامو شونه بزنم...
 به جهنم که خوشکل نیستم...
 بیره دختر خوشکل پیدا کنه...
 صدای آواز خوندنش زیر دوش بگوش میرسید ولی راستش

نمیدونستم چی
 میخونه ... بنظرم ایرانی نمیومد و خیلی زودم قطع شد.
 شاید یادش اومد تنها نیست و منم هستم.
 شیر آب هم بسته شد و طولی نکشید که با حوله لباسی
 جلوم ظاهر شد.
 بنظرم ، من تنها کسی بودم که میتونستم اونو با همون قیافه
 اصلیش ببینم
 ... همینجوری ژولیده ...!
 برس در دست از اتاق خارج شدم:
 _ برو لباستو بپوش
 چشمکی زد و داخل شد.
 منم به اتاق بغلی رفتمو در را هم بستم.
 خبر مرگم قرار بود درس بخونم ... مگه میذاشت ؟
 صدای سشوار اومد و سپس فیکساتور ... و در حالیکه دکمه
 های پیراهنشو می
 بست در را باز کرد...
 ...
 نگامو ازش گرفتم.
 زیاد از کت و شلوار پارچه ای استفاده نمیکرد و ترجیح
 میداد از کاپشن چرم و
 شلوار جین استفاده کنه:

__ مثلن قراره درس بخونی ؟ یکساعته گیر موهات هستی که

...

__ اگه جنابالی بذاری به درسم میرسم
به اتاق برگشت و کاپشنش روپوشید و راه افتاد:

__ من دارم میرم ، چیزی خواستی پیام بده

__ بااللهه

پیرهن زرشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بود و موهاش
در بهترین حالت
ممکن قرار داشت...

هوای اتاق پر از بوی ادوکلن و فیکساتور بود و من ترجیح
دادم نیمساعت باقی

مونده را در سالن و کنار شومینه درس بخونم...

چون مطمئن بودم با این بوی تند ، سردرد میگیرم.

با مشاهده ی پروا ، صدایش زدم و سمتش رفتم.

پروا دانشجوی شهرستانی بود و از معدود کسانی بود که

اوقات بیکاریشو با

تدریس پر میکرد نه با حرف زدن و وقت گذراندن با جنس
مخالف.

با هم دست دادیم و حال و احوال کردیم:

__ خوبی پروا؟

__ خوبم ... تو چطوری ؟ آماده کنفرانس هستی؟

_ آماده که چه عرض کنم ، اصن فرصت خوندن نداشتم
 _ مسخره بازی در نیار ... تو که ده روز وقت داشتی...
 نگاهی به چشمان ژاپنیش کردم و در ذهنم فک کردم لابد
 اجدادش چینی و
 ژاپنی بودن که هم قدش کوتاهه هم چشماش تنگه:
 _ همه که مث تو درسخون نیستن جونم ... میگم
 پروا... هنوزم تدریس خصوصی
 داری؟
 _ آره...
 _ وقت داری آموزشگاه تدریس کنی؟
 _ چه ساعتی؟
 _ یکیش چهار تا پنج ... یکی دیگم نه تا ده ... با ماهی سیصد
 ... نظرت چیه؟
 _ کجا هس؟
 _ آموزشگاه پارسمهر ... مسئولش استاد ایلچیه
 _ میرم ... وقت دارم ... خودتم هستی؟
 _ آره ، من چار ساعت دارم ... بنظرم واسه ساعت نه تا ده
 ، باید یه نامه از
 مدیریت بگیری که خانم منوچهری بهت گیرنده
 _ گیر نمیده ... میدونه من از اوناش نیستم که بیخودی دیر
 کنم ... از کی برم؟

بدم تا بخره
 ونمیدونستم با مواد باقی مانده در یخچال ،چی میتونم بپزم.
 وقتی به خونه رسیدم تازه یادم افتاد که ای داد بیداد کلید
 ندارم.
 ولی مگر نه اینکه گفته بود به خونه بر میگرده تا استراحت
 کنه ؟
 با این گمان ،زنگ آیفون رو فشردم اما...جوابی نیومد ...ای
 خدا ...حالا چیکار
 کنم ؟
 اولین چیزی که به ذهنم رسید تماس گرفتن باهاش بود که
 خوشبختانه زود
 جواب داد،بدون اینکه امون بده حرف بزنم:
 _توو راهم ...دارم میام
 و قطع کرد!!
 حرصم در اومد و چنتا فحشش دادم ...از اون فحشهای ناب
 ،که واقعا حقش بود
 !
 ...آشغال... عوضیکثافتی دیگه!!
 اگه میشنید مطمئنا تک تک موهای سرم رو میسوزوند
 ...شک نداشتم!
 ربع ساعت طول کشید تا بلاخره ماشینش از نبش خیابون

پیداش شد و چراغشو
 به افتخارم روشن کرد....
 فکر کنم اون موقع که بهش زنگ زدم هنوز حرکت هم
 نکرده بود.
 دورادور میتونستم پوزخندش هم ببینم ...مرده شور برده!
 ماشین را متوقف کرد:
 _خیلی وقته اومدی؟
 و در گاراژ را باز کرد .چپ چپ نگاهش کردم و جوابشو
 ندادم ...بیشعور...
 ماشین را داخل گاراژ برد و از پله ها بالا اومد...
 نگاهی به چهره ی درهم انداخت و درهال را باز کرد:
 _تقصیر خودته که کلید برنمیداری ،بمن چه ؟
 _دادی و نگرفتم؟انگار کلید گاو صندوقه ...دلش نمیاد بهم
 بده ...خسیس!!
 وارد هال شدم و یکسر به اتاق رفتم تا تعویض لباس کنم.
 گرچه بهمن ماه بود اما نیم ساعت در آفتاب و پشت در
 وایسادن ،کلافه م کرده
 بود و از مغزم داشت بخار بلند میشد.
 در را بستم و در حالیکه مانتو شلوارمو در میاوردم بهش بد
 و بیراه گفتم که
 صداش در اومد:

_ دارم میشنوم...
 هم خندم گرفته بودو هم عصبانی بودم:
 _ بشنوی ... مگه ازت میترسم؟ ... توو روتم میگم..
 _ ممنون واقعا ... آخرش از اینهمه لطف و محبت دق میکنم
 میمیرم... شایدم پر
 زدم رفتم آسمونا...
 لباسمو پوشیدم و در را باز کردم...
 کسی نبود
 قطعا اونم رفته بود تعویض لباس کنه...
 پشت در اتاقش وایسادم:
 _ اصن بیا یه کاری کنیم
 _ میشنوم ... زود بگو تا نرفتم آسمون!
 _ ای خدا...
 _ بگو که رفتما...
 از مسخره بازیش خندم گرفته بود:
 _ دیوووووونه!
 _ منتظر ممممم
 _ کلید رو بذاریم داخل باغچه پیاده رو ... که هیشکدوم پشت
 در نمونیم.
 در را باز کرد... تی شرت قهوه ای و شلوار گرمکن سرمه
 ای پوشیده بود:

__بخشیدا... باید خدمتت عرض کنم هر قفل سه تا کلید داره

...

بسمت آشپز خونه رفت و از کشو یک دسته کلید بیرون کشید:

__ اینا کلیدای خونه س... اینم کلید در حیاطه و کلید در را بیرون کشید:

__ بفرما خانوم غر غروی زشت... با اون لباس شلوار بچه گانه ت...

نگاهی به لباس شلوار خرگوشیم انداختم:

__ دلت هم بخواد... یادم باشه کفش و کلاهشم بیوشم که دلت بسوزه، بی سلیقه

!!

لب و لوجه ش کج شد:

__ پوشی، تیپ جادوگریت تکمیل میشه! فقط یه جارو کم داری...

و با صدای بلند خندید و حرصمو در آورد..

دلم میخواست با پاشنه ی پام بکوبم پشت پاش... کثافتتت!
کلید را گرفتم:

__ ممنون سلطان خوش تیپها... با اون شلوار سرمه ای و تی شرت قهوه ای

...هاهاها..

با بدجنسی چشمک زد...
 کلیدها را برداشتم و داخل کیفم گذاشتم:
 _ مگه نگفتی یه ساعت بیشتر، کلاس نداری و بعدش میای
 خونه میخوابی؟
 پاکت آبمیوه را از یخچال بیرون کشید و ریخت داخل لیوان:
 _ رفتم خونه باغ ببینم چقد خسارت ببار اومده ...دیشب که
 درست نتونستم
 ببینم.
 _ خب...
 با خونسردی و بی آنکه تعارف کنه آب آلبالو را سر کشید:
 _ تصمیم دارم تعمیرش کنم و بفروشمش ...بدردم که
 نمیخوره، شده پاتوق
 شاهرخ... لطف که زیاد بشه بدهکار، طلبکار میشه ... فقط
 مونده یه نردبون
 بذاره پره رو سرم بشینه!!
 _ علت آتیش سوزی چی بود؟
 _ آتش نشانی که تماس گرفتم گفتن علتش مواد آتش زا بوده
 ...نمیدونم، شاید
 دلیلش بشکه نفت ملوک باشه که گوشه حیاطه!
 اخمامو درهم کشیدم:
 _ خودت میگی گوشه حیاطه... پر زده رفته داخل

ساختمون؟ حرفای عجیب و خنده
 دار میزنی جهان... میگم نکنه عمدی بوده؟
 و بهش زل زدم تا عکس العملشو ببینم، اخمش در هم رفت:
 _ عمدی؟ نه نه ... کی همچین کاری میکنه؟ ... نه... محاله.
 شونه هامو بالا انداختم:
 _ والله این داداشت که من دیدم همه کاری ازش برمیاد.
 _ شاهرخ؟؟ ... نه نه ... تهدید میکنه اما همش کشکه ... هیچی
 پشتش نیس.
 _ خدا کنه!
 او از آشپز خونه خارج شد و من فریزر را بدنبال مواد غذایی
 زیر و رو کردم که
 واسه ناهار بپزم و بلاخره یه بسته ماهی تیلا پیا پیدا کردم و
 از اون ته ته ها
 بیرون کشیدم و گذاشتم توو آب داغ که یخش باز بشه.
 وارد گالری گوشیم شدم و عکس دوست بهادر را به جهان
 نشون دادم:
 _ این دختر عمه ته؟ همون کتی خانم؟
 جهان نگاه کرد:
 _ آره ، خودشه ... توو گوشی تو چی میخواد؟ مگه میشناسیش
 ؟
 _ از گوشی بهادر منتقل کردم ... این یکی هم با بهادر گرفته

،ببین...

و عکس دونفره شونو به جهان نشون دادم:

_ آره ،دیدم ...حیف کتی!

_ بدجنس نباش دیگه ،ببین داداشمو چه تیپی داره ؟

پوزخند زد:

_ تیپ ۵۵ هوابرد... امروز میری ملاقاتش ؟

_ آره ...میخوام دختر عمه تم ببینم ...شنیدم میره ملاقات

بهدار..

_ خر شده لابد!

و روی مبل دراز کشید:

_ حالا برو به کارات برس و بذار یه چرت بزنی که مغزم داره

منفجر میشه.

_ چشم موسیو...!پتو میخوای واست بیارم ؟

اینقدر خسته و خواب آلود بود که حوصله پاسخگویی

نداشت:

_ اووم

یه پتو و یه بالش براش بردم و او در حالیکه کلمه ی

«مرسی» را زمزمه میکرد

روشو برگردوند و خوابید.

منهم با حداقل سرو صدا رفتم سراغ تهیه ناهار...

قرار بود ساعت سه و نیم برم ملاقات بهادر ،تا اگر کتی

اومد ببینمش و باهاش
آشنا بشم..

و درحین آشپزی ، به جملاتی فکر میکردم که قراره بهش
بگم...

راستی ، چه باید بهش میگفتم ؟ اینکه چند سال صبر کنه تا
زندون بهادر تموم
بشه و باهاش ازدواج کنه؟...

یا بیره پی زندگیش و با شاهرخ ازدواج کنه؟
و اونوقت فرق بهادر و شاهرخ چی بود؟ اینکه بهادر چند
درجه از شاهرخ بهتر
بود؟؟

ساعت از دو میگذشت و شکم از گشنگی به قار و قور
افتاده بود.

رفتم بالا سرش و صداش زدم:

_جهان ...پاشو دیگه ، وقت خذاس...

تکونی بخودش داد و چشمای نیمه بازش رو بمن دوخت:

_چی شده؟

_وقت ناهاره ...بلند شو دیگه.

چشماشو بست و اینبار در جهت مخالف خوابید:

_گشتم نیس ...خودت بخور

با حرص پتوشو پس زدم:
 _اگه قرار بودتتهایی بخورم که یه ساعت قبل میخوردم
 ...پاشو بخور، بعدش
 بخواب.
 با عصبانیت پتو را برداشت و داد زد:
 _من...ن...می...خوام....زبون آدمیزاد حالت همیشه؟؟
 _به جهنم...بد عنق لعنتی!
 به آشپزخانه رفتم در را بستم و واسه خودم غذا کشیدم و
 مشغول خوردن
 شدم.
 چلو ماهی پخته بودم و حیف بود این غذای عالی که براش
 زحمت کشیده بودم
 رو بخودم حروم کنم...
 پس، با اشتهای هرچه تمامتر خوردم و در حین غذا
 ،فحشهای آبدار نثار اون
 گریزلی کردم...
 غذا را که خوردم ظرفها را ریختم تو سینک و یه لیست بلند
 بالا واسش نوشتم
 و گذاشتم زیر گوشیش ،سپس آماده شدم و به آژانس زنگ
 زدم تا منو به
 زندان برسونه.

در تمام این مدت ،جهان ،تکونی هم بخودش نداد تا فکر کنم
 خوابه ،هرچند
 مطمئن بودم با سر و صدایی که براه انداختم محاله خواب
 باشه!!
 وقتی به زندان رسیدم جزو اولین نفرات بودم...
 شاید دومین یا سومین ملاقات کننده.
 سایه درختی پیدا کردم و زیرش پناه گرفتم .هنوز دقایقی به
 ساعت ملاقات
 مونده بود.
 یکی یکی ملاقات کننده ها از راه میرسیدن و دم در شلوغ
 شده بود.
 در حالیکه دستم تو جیب مانتوم بود بقیه را می پاییدم مبادا
 کتی بیاد و من
 نبینمش.
 در آخرین لحظات ،دختر جوانی از تاکسی پیاده شد و
 همزمان ،نگهبان در را
 گشود تا مردم داخل بشن:
 _یکی یکی بفرمایین داخل ...شلوغ نشه لطفا
 نگام رو دختر ثابت موند و حس کردم قیافه ش آشناست
 بلند بالا و لاغر بود با
 چشمانی عسلی و قیافه ای متناسب ...خودش بود ...کتی...
 ...

در چهره ای ساده و بدون آرایش ... از همون چهره ها که
مورد پسند بهادر بود
و از ما هم میخواست رعایت کنیم.

چادر مادر را از کیف در آوردم و پوشیدم و همزمان دیدم که
او هم مشغول
چادر پوشیدنه.

یکی یکی داخل شدن ، او هم پشت سر بقیه رفت ...
منم به فاصله چند لحظه پشت سرش رفتم ببینم به نگهبان
چی میگه.

نگهبانی که مشغول و ارسی کیفش بود ازش پرسید:
_ واسه ملاقات کی اومدین ؟
جواب داد:

_ نامزدم ... بهادر کاشانی
کیفش را بهش پس داد و فقط گوشیشو گرفت و داخل کشو
گذاشت:

_ برگرد گوشیتو بردار.

او رد شد و نوبت من رسید که وسایلم تفتیش بشه و سوال
پس بدم:

_ واسه ملاقات کی اومدی ؟
_ داداشم ... بهادر کاشانی
سرباز که کم سن و سال میزد خندید:

پس خوش بحال این پسر که همه مشتاق دیدارشن ... کیه
این داداشت؟ آدم
مهمیه؟

آره جون عمه م ... چیکار کنیم سرکار؟ ولش کنیم به امون
خدا؟

نگهبان خندید:

چی بگم والله ... گوشیتون ...
گوشی را داخل کشو گذاشت و کیفمو داد ... داخل حیاط رفتم

و قبل از اینکه کتی به سالن ملاقات برسه خودمو بهش
رسوندم:

سلام

نگام کرد و لبخند زیبایی زد و من در زیبایی صورتش غرق
شدم ... راستی این

دختر زیبا با داداش علاف و لات من چکار داشت؟ ... کسی
که در هفت آسمون
یک ستاره هم نداشت:

سلام

داخل سالن رفت و منم پشت سرش ...
میخواستم گوشه ای بایستم و نظاره گر ملاقات اونا باشم
، بنابراین این جلو رفتم و

خودمو معرفی نکردم.
 یکی یکی زندانیها میومدن و پشت دیوار شیشه ای
 مینشستن و ملاقات کننده
 ها هم میرفتن...
 زیر چشمی نگاه میکردم...
 بهادر اومد و کتی که مطمئن شد جز خودش ملاقات کننده
 ای نیست بروی
 صندلی و روبروی بهادر نشست و گوشی را برداشت.
 من به آهستگی جلو رفتم و بهادر قبل از کتی منو دید و
 چیزی به کتی گفت که
 کتی گوشی در دست متعجب نگام کرد:
 _سلام... شما خواهر بهادرین؟
 لبخند زدم:
 _آره...
 دستمو بطرفش دراز کردم، گوشی را به دست چپش داد و
 باهام دست داد:
 _خوشوقتم
 _منم
 گوشی را بطرفم گرفت:
 _بفرمایین شما حرف بزنین
 _نه نه، خودتون حرف بزنین، فقط ازش بپرسین چیزی لازم

نداره ؟

چشم

از بهادر پرسید و بهادر بهش گفت گوشی را بمن بده
گوشی را گرفتم:

سلام داداش خوبی؟

سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

اومدم ببینمت

آخه تو و مامان چارشنبه میاین

مامان گفت سری بهت بزنم شاید چیزی لازم داشته باشی...

نه ، فقط به مامان بگو یخرده پول بریزه به حسابم

چشم ، فعلا...

گوشی را به کتی سپردم و پس از خداحافظی ، گوشیمو از

نگهبان گرفتم و از

محوطه زندان خارج شدم.

دلم از اون محیط و زندانیها میگرفت...

زندانیها منو بیاد جذامیان و بیماران خاص مینداختن...

همون جذامیانی که در جزیره ای متروک زندگی میکردن و

راه فرار نداشتن...

زیر سایه درخت با گوشیم ورمیرفتم که کتی از راه رسید:

شما هنوز نرفتین ؟

گوشیمو سایننت کردم و داخل کیفم گذاشتم:

_منتظر شما موندم...
 با گامهایی شمرده راه افتادیم:
 _بهادر رو دوس داری؟
 سرش را به تایید تکون داد:
 _آره ...اونم دوسم داره
 _از کی تا حالا؟
 _نزدیک دوساله
 _چجوری آشنا شدین؟...برام بگو!
 نفسی بیرون داد و لبخند زد:
 _بهادر ...دوست دوران سربازی داداشم کیومرثه ...این
 دوتا تو سربازی خیلی
 با هم ایاق بودن و رفت و آمد داشتن ...وقتی هم
 سربازیشون تموم شد هنوز
 دوست بودن و قرار میذاشتن ...تو یکی از دفعاتی که بهادر
 اومده بود دنبال
 «کیو» که با هم برن بیرون دیدمش...و...از اونجا شروع
 شد...
 لبخند زدم:
 _آهان ...پس بهادر خیلی خوش شانسه که با شما ملاقات
 داشته..
 _مرسی از لطفتون...شما بهارخانم هستین درسته؟

_ آره ... و از ملاقات با شما خوشحال شدم
 _ منم ... کاش شماره تو بدی با هم در تماس باشیم
 _ عالیہ
 شماره رد و بدل کردیم و منتظر تاکسی موندیم...
 دل به دل کردم تهدید شاهرخ رو بهش بگم اما دست نگه
 داشتم ، فعلمن که
 اتفافی نیفتاده بود ... نباید میترسوندمش .
 _ شما مجردین ؟
 نگاهش کردم :
 _ آره ... ترم آخر دانشگاهم ... شما چیکار میکنی ؟ علاقه ای به
 ادامه تحصیل نداری ؟
 _ نه زیاد ... بیشتر دوست داشتم دنبال کارای هنری برم
 ... الان هم یه سالن
 اپیلاسیون دارم ...
 در حالیکه چادرمو تا میزدم گفتم :
 _ آهان ... چه عالی ... کجا ؟
 آدرس سالنش رو بهم داد :
 _ کار آزاد را بیشتر از کار دولتی دوس دارم ... از هر لحاظ
 که فکرشو بکنی بهتره
 اینطور که پیدا بود بهادر گنج خوبی پیدا کرده بود ... راستی
 که چه شانسی

داشت این پسر!
 _اینکه آره ،اما خب ...باید بهش علاقمند باشی ...چنتا
 خواهر برادرین ؟
 _پنج تا...سه خواهر ،دو برادر
 لبخند زدم:
 _داغ همو نبین...
 _قربانت ...شما هم.
 _خب ...تصمیم داری چیکار کنی ؟منتظر بهادر میمونی؟اونم
 در حالیکه سه سال
 حبس داره؟
 _آره ...قول دادیم تا آخرش با هم باشیم
 چادر را داخل کیفم چپاندم:
 _چی میتونم بگم ؟جز اینکه براتون آرزوی خوشبختی کنم
 و در حالیکه واسه تاکسی دستمو بالا بردم افزودم:
 _خوشحال شدم دیدمت و باهات آشنا شدم ،بهت پیام میدم
 ،کاری نداری؟
 دستشو بطرفم دراز کرد و با هم دست دادیم:
 _منم همینجور...سلام خانواده تم پرسون
 _شما هم ...فعلن.
 تاکسی ترمز کرد و در حالیکه دستمو براش تکون میدادم
 سوار شدم.

بعد از تعطیلی کلاس، نگاهی به گوشیم انداختم... دو میس
 کال از مامان و جهان
 داشتم و چون فاصله منزل جهان تا آموزشگاه کم بود پیاده
 راه افتادم و در عین
 حال شماره مامان رو گرفتم:

_ الو بهار

_ سلام مامان

_ سلام، زنگ زدم جواب ندادی

_ سر کلاس آموزشگاه بودم، گوشیم سایلنت بوده، چخبر؟

_ تو چخبر؟ رفتی ملاقات بهادر؟

_ آره، رفتم... دختره هم دیدم

_ پس اون زن راس میگفت؟ اسمش چی بود؟

_ کتی...

_ باهاش حرفم زدی؟

_ آره، سر فرصت بهت زنگ میزنم و مفصل برات تعریف

میکنم مامان، فعلم

شارژ ندارم، کاری نداری؟

_ نه نه... برو بسلامت

در حالیکه شماره جهان را می‌گرفتم اتومبیلی به آرومی بغل

دستم ترمز کرد و

راننده ش متک گفت:

_بفرمایید در خدمت باشیم

گوشی را رو گوشم گذاشتم تا صدای جهان رو بشنوم:

_برو به مامانت خدمت کن جوجه فکلی!

با پررویی جوابداد:

_مامانمون خدمتکار داره ، عشقمونه به خوشکلا خدمت کنیم.

صدای جهان در گوشم پیچید:

_الو...بهار.

رو به پسره گفتم:

_برو بینم بابا ، بذار باد بیاد...سریش!

_با کی هستی تو؟

_با این خر مگس معرکه...میری یا به حساب آینه ت برسم ؟

و از زمین سنگ بزرگی برداشتم که باعث شد راننده گازشو بگیره و در بره...

_مردم بیکارنا...

جهان با لحنی عصبی گفت:

_حالا کی گفته پیاده بیای که مزاحمت بشن ؟

_ای بابااااا...حالا نوبه توعه؟

تماس را قطع کردم و با گامهایی بلند بطرف منزل رفتم.

به نبش منزل که رسیدم جهان رو دیدم که در پیاده رو قدم
 میزد و با دیدنم
 توپ پُرش را بطرفم نشونه گرفت:
 _ مگه تاکسی قحطه که پیاده میای؟
 خودمو به اون راه زدم:
 _ سلام ،مرسی خوبم ، تو چطوری؟خوبی؟
 چپ چپ نگام کرد و حرفی نزد:
 _ راه زیادی نبود ،پول خرد هم نداشتم ،حالا چیشده مگه؟
 داخل منزل رفتم و او پشت سرم وارد شد و در را بست:
 _ زنگ میزدی میومدم دنبالت
 _ چیزی نشده اینقد شلوغش میکنی...
 کفشمو درآوردم و داخل سالن گرم منزل شدم و کیفمو روی
 مبل انداختم:
 _ چخبر؟زنگ زده بودی؟
 _ آره...فروشگاه بودم زنگ زدم ببینم جز لیستی که نوشته
 بودی چیز دیگه ای
 نمیخواستی؟
 _ آهان ...کلاس بودم گوشیم سایلنت بوده.
 روبروم ایستاد و به صورتم زل زد:
 _ از این ببعد ،وقتی تعطیل شدی یا با تاکسی میای یا تماس
 میگیری پیام

دنبالت..._

خندم گرفت ، آیا اینقدر متعصب بود و من نمیدونستم ؟
_ مسخره بازی در نیار ... من میتونم از عهده خودم پیام ، الله
لازم ندارم.

بهار...

اسمم را فریاد زد...کیفمو برداشتم و بسمت اتاق رفتم:
_ول کن تورو خدا...اینقد خسته و گشتم که حوصله کل کل
با تو رندارم
...شام خوردی؟

_نچ

_نهار چی؟

_خیر

_چه خوب ...پس به اون چلو ماهی دس نزدی و میتونم
واسه شام بخورم.
با بدجنسی بهم زل زد:
_چلو ماهی که نه ...یعنی ...راستشو بخوای فقط ماهی را
خوردم ، تو میتونی چلو
ساده بخوری!
عصبی شدم:

_چی؟

_همونکه شنیدی

_شکموی بدجنس!

_خب... گشتم بود، چی بخورم؟

_ننه من غریبم درنیار... (و با صدایی تو دماغی اداشو در

آوردم) گشتم بود چی

بخورم؟؟

در اتاق را بستم تا تعویض لباس کنم.

خودمم از ادایی که درآوردم خندم گرفته بود...

خوبیش به این بود که از حرفام ناراحت نمیشد و به دل

نمیگرفت:

_جهان

_اوووم

_خونه باغ چی شد؟

_به یه مهندس سپردم کاراشو بکنه و برام بفروشه

_پس ملوک و شوهرش چی؟

_شوهره که عمری نداره، ملوک هم میره خونه بابام...

_تو چیکار کردی؟ کتی رو دیدی؟

شلوارمو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم:

_آره... دیدمش، دختر خوشکلیه... شماره شم گرفتم.

_نپرسیدی از کجای داداشم خوست اومده؟

_جهان ایلچی!!

_ببخشید... منظورم این بود که... خب، دقیقاً از کجای

داداشت خوشش اومده
 که افتاده دنبالش ؟
 با حرص نگاش کردم اما ته دلم پر از خنده بود:
 ...کجای داداشت... بی ادبی دیگه ...کاریش همیشه کرد.
 _بی ادب چیه؟ ای بابا...خب هر کسی به یه دلیلی از کسی
 خوشش میاد...مگه
 غیر از اینه؟
 پشت چشم نازک کردم:
 _مگه بهادر چشه؟...تنها مشکلش اینه که بیکاره.
 _و ...خونه نداره...و...ماشین نداره ...و ...پس انداز نداره
 ...و...قیافه نداره
 ...و ...اخلاقشم اگر مثل تو باشه که همونم نداره.
 دمپایی آشپزخونه را برداشتم و بطرفش انداختم که بدستش
 خورد:
 _آآآآخ...مگه دروغ میگم خب ...دختره ی وحشی ...دختر
 ندیدیم دست بزن
 داشته باشه ...چموش!
 _حالا ببین!!
 تمام خریده‌ها روی کابینت پخش بود و منتظر دستی که
 بهشون سر و سامون بده
 : _

ای بابااا... اینجا چخبره؟ من گشنه و خسته باید به اینا برسم
 ...من نمیتونم
 ،میرم بخوابم...
 و ترجیح دادم از خیر شام بگذرم و به اتاقم برم ... پشت سرم
 اومد و دستمو
 گرفت:

_ عوضش یه شام خوشمزه سفارش دادم.
 با اخم نگاهش کردم:

_ اگه شوخی باشه میکشمت جهان!
 لبخند زد و دستشو بعلامت قسم پیشاهنگی بالا برد:
 _ قسم میخورم ، دارم راس میگم
 _ به چی؟

سرش را خاروند و چشماشو تنگ کرد:
 _ وایسا ببینم ... خب ... بجون تو!!
 حرص آلود نگاهش کردم:

_ بجون من؟ نه که خیلیم برات ارزش دارم!!
 _ اینجوری نگو دیگه ... تو آدمو مایوس میکنی...
 ناگاه صدای زنگ آیفون شنیده شد و جهان بسمت اون رفت:
 _ بفرما خانم...
 و گوشی را برداشت:
 _ بله؟

کنارش رفتم ببینم کیه اما واقعا انگار پیک فست فود
بود... جوانک لاغر هیجده
نوزده ساله ای:

_سلام آغا... ساندویچتونو آوردم.

_مرسی، الان میام

کارت بانکیشو برداشت و در حالیکه برام شکلک در میاورد
رفت دم در و منو
بخنده انداخت.

اگه شاگرداش اونو این شکلی میدیدن مطمئنا براش تره هم
خورد نمیکردن.

طولی نکشید که با بسته ساندویچ و نوشابه از راه رسید و
اونو گذاشت رو میز

...

تا وقتی رفت کارتشو بذاره من بسرعت بسته رو باز کردم و
یکی از اون هاگ

داگهای بزرگ را برداشتم و مشغول شدم:

_یواشتر دختر... خفه میشی!

با دهن پر نگاهش کردم:

_حرف نزن که خودتم میخورما...

_اگه فهمیده بودم لاقل میرفتم حموم، که تو حلقهت گیر نکنم.

اینو گفت و پوزخند زد...

من اما گشنه تر از اون بودم که محلش بذارم و فقط سرم به خوردن گرم بود.
 بطوریکه در عرض پنج دقیقه ساندویچمو خوردم و روی مبل افتادم:

_ آخیششش... خوردما!

_ نخوردی، بلعیدی.

_ جهان، اون نوشابه رو میدی؟

_ جهان قوطی نوشابه رو بالا گرفت:

_ صاف بشین برش دار

_ اذیت نکن، نمیتونم صاف بشینم

_ آگه میخوای باید صاف بشینی، هیچ شفقتی تو کار نیس.

_ لعنت بر پدرت دایی... ببین ما رو به چه روزی انداختی!

_ دایی کیه؟ چی میگه تو؟

_ مگه «همسفر» را ندیدی؟

_ آهان... اون دایی...

_ فیلمشو پیدا کن ببینیم

_ تو که دیدی.

_ صد بارم ببینم خسته نمیشم... امشب میگیری؟

_ تا ببینم... آگه کمک کردی خرت و پرتهای آشپزخونه رو

سر و سامون بدیم

،شاید!

_ اصن نخواستم ... چه شرط و شروطی هم میداره ... من ، تا
یکساعت آینده هم
نمیتونم سر جام بلند شم ، برم آشپزخونه رو مرتب
کنم؟ ... عمرا ...
جهان با مسخرگی گفت:

_ کاش بزخم تو کمرت آروغ بزنی غذات هضم بشه شاید
تونستی تکون بخوری .
_ جهان!

_ جدی میگم ... خواهر زاده م وقتی شیرشو خورد، مادرش
براش همینکارو
میکنه ، خیلی موثره ...
و زیر لب خندید ... پریدم رو دستش و قوطی نوشابه را
قاپیدم:

_ چه گیری هستیا ... بده بخورم هضمم بشه دیگه ...
و قوطی را سر کشیدم .. هرچند حس میکردم اینقدر پرم که
جای نوشابه هم
ندارم:

_ جدی جدی ساندویچ به این بزرگی رو خوردی؟
_ نچ ... فوتش کردم ، محو شد!!
بعد از اونکه نوشابم خوردم و بقول جهان آروغم زدم
، بلاجبار بلند شدم

رفتم آشپزخونه و مشغول راست و ریس کردن اوضاع شدم
:

_یکی از دوستانم دعوت کرده واسه عید همراهش برم
دامغان، عروسی

داداشش... شاید هفته اول عید برم.

_اوو... میدونی دامغان چقد دوره؟

_آره... اما خیلی وقته سفر نرفتم... تو جایی نمیری؟

_نمیدونم... یه تصمیماتی گرفتم اما قطعی نیس... شاید رفتم
ارمنستان... یکی

از دوستانم که مدرک پزشکیشو اونجاگرفته اصرار داره
همراهش برم، مرددم...

_خوبه... برو... برام سوغاتی هم بیار... میگم جهان، شما
چنتا خواهر برادرین؟

_ما؟... پنج تا... سه برادر و دو خواهر... خواهرها ازدواج
کردن، من و این اسب

شیطون هم مجردیم!!

خندیدم:

_اسب شیطونم هس...

میوه ها را داخل سینک ریختم و رفتم سراغ بقیه چیزها که
بیشترش خشکبار

بود.

حدود نیم ساعت طول کشید تا بلاخره شستشوی میوه و ترتیب دادن به مواد غذایی و شوینده و خشکبار تموم شد و بسمت سالن رفتیم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم ... چیزی به ساعت دوازده نمونه بود.

خودمو روی مبل انداختم و سراغ گوشیم رفتم. جهان پرسید:

_میخوای فیلم بگیرم؟
جوابادم:

_امشب دیره ... بذار واسه یه شب دیگه
نت گوشی رو روشن کردم تا یه نگاه سرسری به پیامها بندازم که سیلی از پیام سرازیر شد. از تلگرام و واتساپ و حتی شیریت...
که دربین این پیامها، چند پیام از کتی بود «سلام بهارجان خوبی؟» امروز فرصت نشد بهت بگم چقدر از ملاقات خوشحال شدم «امیدوارم این دوستی ادامه

پیدا کنه» و چند استیکر گل و قلب و بوسه...
حال پاسخگویی نداشتم و به چند استیکر قناعت کردم...
گوشی را به شارژ زدم و رفتم که بخوابم:
_شب بخیر ... میرم بخوابم

...هرچه بود، در کنارش احساس ترس و دلهره نداشتم و فقط بخاطر خروپفم دوست داشتم در اتاق مجزا بخوابم تا بعدا مورد تمسخر قرار نگیرم.

لامپ اتاق را خاموش کرد و زیر لحاف خزید:
 _اوه...تشک و لحافت یخ زده، تو سردت نیس؟
 نچ موسیو no...

دست یخزده و منجمدش رو روی دستم و جیغمو در آورد:
 واای...نکنه آلاسکا بودی؟ بده بمن دستتو...

_میخوای چیکار کنی؟
 _میخوام با ساطور قطعش کنم...
 و خندیدم:

_دیوونه!!

د

_طولی نمیکشه گرم میشی.
 او که میدید دستش در حال گرم شد:
 _آخیشششش.....میشه رمز موفقیتت رو بمنم بگی؟
 _خیر...نمیشه...اینا رمز و رموز زنده موندنمه...لو دادنش
 احمقانه س!!

_یا خود خدا...باز ما یه چیزی از این خرگوشک پرسیدیم

...

خندیدم و مشغول گرم کردنش شدم و در عین حال سربسروش

گذاشتم:

_جهان

_اووم

_بیداری؟

او که فهمید دارم دیالوگ «همسفر» را اجرا میکنم با

صدایی تو دماغی همراهی

ام کرد:

_مٹ اینکه آره

_میخوای بخوابی؟

_

_یه چیزی بپرسم جوابمو میدی؟

_پرس...پرس

_به چی فک میکنی؟

_به اینکه تو رو تحویل بدم و برم سی خودم

_زن داری؟

_نه بابا زنم کجا بود؟

_نامزد داری؟

_وقتی از سربازی برگشتم عروس بود.

_پس تو چی داری؟

_یه مادر پیر و یه خونه ی گروئی...
 _یعنی تا حالا عاشق نشدی؟
 _نه بابا ، عشق کدومه ؟ انگولکمون نکننذار یاد اون
 چیزایی که نداریم
 بیفتیم ...مصبتو شکر...هرچی خورده بودیم پرید...
 دوتایی زدیم زیر خنده:
 _ دیدی منم حفظم ؟
 _پس تو هم بیشتر از یکبار دیدی..
 _کل فیلم 1 که نه ، اما این تیکه شو چن بار دیدم و شنیدم...
 _به کتی گفتی مراقب خودش باشه ؟
 _نه ، نخواستم بترسونمش ...فردا بهش پیام میدم...دختر
 خوشکلی هم هست ،
 متعجبم عاشق بهادر شده ...انگار این پسر ، مهره مار
 داره...چن سال قبل هم یه
 دختر دیگه خاطر خواش شده بود و دس بردارش نبود...بما
 میگفت بهش پیام
 بدین و بگین بهادر نمیتونه ازدواج کنه و از ای حرفا...
 _یعنی ، حالا هم عشق کتی یه طرفه س؟
 _فک نکنم ...چون اگه بهادر دوشش نداشت بخاطرش چاقو
 کشی نمیکرد که
 بیفته زندون.

جهان نفسی بیرون داد:

_ عشق چیز عجیبیه ... درست مثل سلیقه ... چیزی که بنظر

دیگران زشت و بدرد

نخوره واسه یکی دیگه آرزوئه ...

کم کم داشت چشم گرم میشد:

_ جهان

_ اوم

_ یه چیزی تعریف کن خوابم بیره ... یه ماجرا، یه داستان

... هر چی ... ولی چیزی

ازم نپرس

1 منظور از فیلم: #فیلم_ همسفر با بازی بهروز_ وثوقی 7

است

_ عه خانم؟

_ ببین ... وقتی داری برام قصه میگی چشم خودتم گرم میشه

و میخوابی، مطمئن

باش ...

خندید:

_ دیگه چی؟ ... برام قصه بگو..... نکنه فک کردی ملکه ای

چیزی

هستی ها؟

_ غر زدن ممنوع ...

رومو برگردوندم:

_ شب بخیر ... تو هم برو سرجات بخواب.
 _ نیم ساعتی اینجا هستم بعدشم میرم.
 _ فقط، نیم ساعت ... نه بیشتر ... شروع کن
 _ چيو؟

_ ای خدا...

و طولی نکشید عضلاتم
 شل شد و چشمم گرم...

اینقدر خسته بودم که اگر اون نبود تا حالا خواب بودم... اما
 اون لعنتی، خوابیده بود سعی کردم بی اعتنا باشم و بخوابم
 اما غیر ممکن بنظر میرسید:

241

_ روتو بکن اونور...

_ اینجوری راحت ترم ... بخواب دیگه ، مگه خوابت نمیومد؟
 هیچی نگفتم و بخودم تلقین کردم که جز من هیشکی رو
 تخت نیس و طولی
 نکشید که خوابم برد...

با روشن شدن هوا، میخواستم به سمت چپ بچرخم و دست
 و گوشمو که خواب

رفته بود را ماساژ بدم که دیدم چیزی مانع از چرخیدنمه
 ...فکر کردم شاید
 بالش و یا پتو پشت گردن ، اما وقتی دست کشیدم و کله ی
 جهان اومد
 دستم وحشت زده چشامو باز کردم و پلک زدم ... بلافاصله
 یادم افتاد که اون
 دیشب خوابید و قرار بود نیم ساعت بعد بره که ظاهرا
 نرفته بود ... امان از دست تو پسر!
 سعی کردم بیصدا بلند شم
 که بیدار نشه.
 او تکونی بخودش داد و پتو را بروی سرش انداخت بی
 آنکه چشاشو باز کنه.
 لب تخت نشستم و دست بیحسم رو ماساژ دادم و گوشم که
 مثل کتاب صاف
 شده بود را...
 و سپس از اتاق خارج شدم و در را بستم.
 تمام بدنم کوفته و خشک شده بود...
 شاید یه دوش آب داغ میتونست خشکی عضلاتمو از بین
 ببره.
 کتری را آب کردم و به برق زدم و رفتم حمام.
 آب داغ را باز کردم و حسابی گردن و پهلومو ماساژ دادم و

وقتی حسابی حال
 او مدم خارج شدم.
 نمیدونستم جهان هم کلاس داره و صداش بزنم یا نه ،اما
 ولش کردم.
 مطمئنا اگه میخواست صداش کنم بهم میگفت.
 ساعت نزدیک هشت بود که چند لقمه نون پنیر خوردم و راه
 افتادم.
 جهان هنوز غرق خواب بود و خبری از بیدار شدنش نبود.

ساعتهای متوالی کلاس ،خستم کرد و چون چند روز اخیر از
 خانواده م خبری
 نداشتم یگراست بسمت منزل بابا رفتم.
 میخواستم به جهان پیام بدم که دارم میرم اونجا ،اما از
 اینکار خندم گرفت.
 مگه ما زن و شوهر بودیم که بهم خبر بدیم کجا میریم و کجا
 نمیریم.
 خودشم عادت نداشت خبر بده...
 وقتی وارد کوچه شدم و چشمم به اتاق سعید افتاد حس
 دلتنگی عجیبی کردم و
 بیاد روزای قرار با اون افتادم ...روزای اول آشنایی و
 تپشهای تند و بیقرار

قلبم و وقتایی که بر اش موشک کاغذی میساختم و بطرف
 اتاقش پرواز میدادم
 و هیچوقت بدستش نمیرسید.
 چقدر زود گذشت ... و چه حیف که اونهمه دوست داشتن به
 این جدایی و نفرت
 ختم شد.
 کلید را ته کیفم پیدا کردم و در قفل چرخاندم.
 چند روز بود از اینجا رفته بودم ؟ چهار روز؟ چقدر
 دیر گذشته بود!!
 گویی چهار ماه قبل رفته بودم.
 صدا زدم:
 _مامان ... بنفشه!
 مامان بلافاصله ظاهر شد:
 _بهار
 _سلام مامان
 _سلام ... بیا تو... کجایی تو؟
 کفشامو در آوردم و داخل هال گرم و آفتابگیر شدم و مامان
 را بغل کردم و
 بوسیدم:
 _پیدات نیس دختر... رفتی پشت سرتم نگاه نکردی.
 از آغوشش جدا شدم:

_بابا نیومده؟

نه هنوز...

بنفشه از دستشویی خارج شد:

_سلام آجی

_سلام...چخبر؟

بنفشه بغلم کرد و منو بوسید...گفتم:

_اتاقت خالی شده داری عشق میکنیا

بنفشه لبخند زد:

_نه آجی...چه عشقی؟تنها شدم...مگه چقد میتونم درس

بخونم؟آخر شبا

هیشکی نیس باهاش حرف بزنم...نمیخوای برگردی؟

فعلا که نه

مامان در حالیکه بسمت آشپزخونه میرفت پرسید:

_رفتی ملاقات داداشت؟

روی مبل کهنه و رنگ رو رفته ی قهوه ای هال نشستم و

بنفشه رو بروم

نشست:

_آره مامان...رفتم...اون دخترم دیدم

بنفشه پرسید:

_خوشکل بود؟

_خداییش از بهادر سر بود!

مامان از آشپزخونه سرک کشید:

_اگه مشکلی نداشت که با آدم مشکل دار جفت و جور

نمیشد... تو هم ساده

هستیا.

_مامان

_مگه دروغ میگم؟... آخه کی مغز خر خورده که عاشق این

پسره ی لات آسمون

جل بشه؟

_سالن زیبایی هم داره ...دیگه لازم نیس بهادر کار کنه.

با بنفشه خندیدیم:

_جدا؟

_جدا... سالن زیبایی با کلی درآمد در روز...

مامان افزود:

_همینه که میگم یه جای کار میلنگه ... آخه همچین دختر با

کمالاتی چه نیازی به

بهادر داره؟؟

مامان به آشپزخونه برگشت و بنفشه زمزمه کرد:

_برات خواستگار پیدا شده آجی

_واسه من؟

هم خوشحال شدم و هم ناراحت ... حس غریبی داشتم...:

_کیه؟

مامان که طبق معمول گوشش از حواس دیگه ش پرکارتر
بود جوابداد:

_یه بنده ی خدا...قراره امشب بیاد ببینیمش...میخواستم
بهت زنگ بزنم که
خودت اومدی..

صدای گامهای پدر در حیاط منزل پیچید و باعث شدحرفها
نیمه کاره بمونه ... هم

راجع به کتی هم راجع به خواستگار...

بعد از نهار ،با بنفشه راهی اتاق شدیم و دراز کشیدیم.
دلَم لک زده بود واسه روزا و شبایی که با هم از همه چیز
وهمه جا حرف
میزدیم.

من از سعید میگفتم و اون از اوناییکه تو مسیر مدرسه
سرراش سبز

میشدن و متلک میگفتن و گاهها شماره بهش میدادن.....آخ
که چه

روزای خوبی بود:

_آبجی

_جونم

_یه چیزی بپرسم؟

_بپرس

بنفشه مکئی کرد و سپس پرسید:

__هنوز سعید رو دوس داری؟

__نمیدونم

__نمیدونی؟ یعنی چی؟

__خب ... اوایل از دستش خیلی دلخور بودم و بیزار ... اما

دیگه نه ازش دلخورم

و نه متفر ... یه جور بی احساسی مطلق که واسه خودمم

عجیبه ... ندیدیش؟

__چرا ... چن بار دیدمش ... اتفاقا یبار حال تو رو هم پرسید

... گفت کجا هست و

چیکار میکنه؟ گفتم با دوشش تو خوابگاهه ...

__خب ... دیگه حرفی نزد؟

__نه ... شنیدم میخواد بره سربازی ... دفترچه شم گرفته ...

__بره اونجا که عرب نی انداخت ... مرده شور برده ... خب

... از این پسره برام بگو

...

__کدوم پسر؟

__همون خواستگاره ... اسمش چیه؟ چیکاره س؟

__اسمش آرش .. اهل کرمانشاهه ولی کارش اینجاس ... به بابا

گفته خونه اجاره

کردم ، وسایل زندگی هم دارم و لازم نیس دخترتون جهیزیه

بیاره ... واسه
 همین مامان بابا زیر زبونشون نرمه و راضی انمیگن
 کیو پیدا کنیم که
 جهیریه نخواد؟
 _ آهان... که اینطور..

_ میگم آجی ، از دوست بهادر بگو...چی میگفت ؟
 سیر تا پیاز قضیه را برایش تعریف کردم در آخر گفتم:
 _ ولی خداییش واسه بهادر حیفه..

_ تو هم که مامان حرف میزنی!
 _ خب ، حقیقته...خودت بگو ...بهادر چی داره ؟ریخت و
 قیافه ای هم نداره که

دختره دلشو بهش خوش کنه ...خدا میدونه به چه دلیل
 عاشقش شده ؟...لابد

هزار وعده و وعید بهش داده!!
 بنفشه خندید:

_ از بهادر هفت خط ،هیچی بعید نیس!
 مشغول زمزمه بودیم که چشم گرم شد و خوابم گرفت...

صبح روز بعد یکساعت بیشتر کلاس نداشتم و بهمین دلیل
 ،پس از تعطیلی
 کلاس در ساعت ده ،به خونه ی جهان رفتم تا واسه ناهار

چیزی تهیه کنم.
احساس ضدو نقیضی داشتم و از اینکه با جهان همخونه
بودم و به خانواده م
دروغ میگفتم خودمو سرزنش میکردم... خصوصاً با
خواستگاری که شب گذشته
داشتم... اگر به گوشش میرسید که من با یک مرد همخونه
م چی؟....
پسر خوبی بنظر میرسید و بزرگترین امتیازش این بود که
جهیزیه نمیخواست.
با یک چهره متوسط و سی و پنج سال، سن....
بزودی باید با جهان خداحافظی میکردم و از خونه ش
میرفتم و هرچه زودتر
اینکار را میکردم بهتر بود.
داخل سالن رفتم و خودمو رو مبل انداختم و کشمکشم با
خودم آغاز شد» این
مسخره بازیها رو تموم کن... تو داری ازدواج میکنی دختر
...اومدی واسه یه
غریبه آشپزی کنی؟ اگه بگوش آرش برسه چی؟...»
با صدای زنگ گوشی از دریای طوفانی افکارم دراومدم و
نفسی بیرون دادم:
_مامان... سلام

_سلام بهار ، دانشگاهی؟
 _نه... تموم شدم ... خوابگام... چخبر؟
 _خب ... خواهر خواستگار دیشبی زنگ زد...
 دلم گواهی بدی میداد... نکنه راجب جهان بگوشش رسیده؟:
 _خب...
 _میگفت که ... پسره ... همون آرش...
 _خب ... آرش چی مامان؟
 _پسره گفته از بنفشه خوشش اومده!!
 وا رفتم ... همیشه همینطور بود و این بار اول نبود که به
 خواستگاری من
 میومدن و از بنفشه خوششون میومد صدام در نمیومد...
 _بهار
 با صدایی که بسختی بالا میومد جوابدادم:
 _بله
 _تو ناراحت نمیشی بگیم بیان واسه قرار مدار؟
 _نه مامان ... چرا ناراحت بشم؟ دفعات قبلیم خودتون جواب
 منفی دادین منکه
 ناراضی نبودم.
 _پس بگم بیان؟
 _آره مامان ... کاری نداری؟
 _نه نه

فعلا

باز مثل همیشه ،خوشکلی بزرگترین امتیاز واسه انتخاب بود
و من یک بازنده ی
واقعی بودم.....

حوله و لباسمو برداشتم و به حمام رفتم تا عصبانیت و
ناراحتیمو زیر دوش خالی
کنم.....

صدای جهان ،منو از دنیای درونم بیرون کشید و بخود
آورد:

بهار...بهار

بعله؟

فک نمیکنی حموم بس باشه دختر؟خیلی وقته اون تویی..
حق با اون بود ...زمان از دستم در رفته بود:

الان میام

آب را بستم و مشغول خشک کردن موها و بدنم شدم و پس
از پوشیدن
لباس،در اومدم.

او روی مبل و درست رو بروم نشسته بود .حوله را به بهانه
خشک کردن موهام

روی صورتم دادم تا متوجه قرمزی بینی و چشمم نشه:

سلام...کی اومدی؟

_ ربع ساعتی میشه ... باز چی شده ؟
 بی هوا نگاش کردم:
 _ چیزی نشده.

_ پس چرا دماغت عین لبو قرمز شده ... و چشات ...
 _ آهان ... خب ... شامپو رفت تو چشمم و اشکمو در آورد.
 نگاشو ازم گرفت:

_ دیروز چن بار زنگ زدم و اس دادم ، چرا جواب ندادی؟
 بسمت اتاق راه افتادم:

_ گوشیم سایلنت بوده ، آخر شب که دیدم حوصلم نشد جواب
 بدم

_ از این ببعد ، اگه خواستی شب جایی بمونی خبرم کن تا
 نگرانت نشم.

یعنی واقعا نگرانم شده بود؟ ... سشوار را به برق زدم و
 روشن کردم که وارد
 اتاق شد:

_ دیشب کجا بودی؟

_ خونه مون ... واسه بنفشه خواستگار اومده بود، موندم ...

_ آهان ... خب ... یه پیام میدادی میمردی؟

_ عه جهان ... تو هم هزار جا میری بدون اینکه منو مطلع
 کنی

سشوار را از برق کشید و روبروم ایستاد:

_من...شب...جایی...نمیرم...اگرم برم خبرت میکنم..
 _خیلی خب بابا...حالا میذاری سشوار بزوم؟
 _سشوار میخوای چیکار؟موهاتو بباف تا گیس گلابتون
 صدات کنم.
 زیر لب خندید و منم به خنده انداخت.
 دوباره سشوار را به برق زدم:
 _مگه امروز کلاس نداشتی؟
 _یه ساعت بیشتر نداشتم،یه سری به خونه باغ زدم ببینم
 مهندس چیکار
 میکنه،میدونی ملوک چی میگفت؟
 سشوار را رو موهام گرفتم:
 _چی میگفت؟
 _همون چیزی که تو میگفتی...میگفت شب آتیش سوزی
 ،شاهرخو دیده که با یه
 ظرف ده لیتری وارد خونه شده.
 متعجب نگاهش کردم:
 _جدی؟...ای خدا...حالا میخوای چیکار کنی؟...بابا این
 پسره دیوونه س ببرینش
 تیمارستان تا زنجیرش کنن...
 شونه هاشو بالا انداخت:
 _چیکار میتونم بکنم؟...حرف ملوک که همیشه سند و

مدرک تازه شم بابام
هرگز نمیذاره شکایتش کنم...
موهامو بالا زدم و سشوار رو خاموش کردم:
_ اینکه درست نیس داداشت همه غلطی بکنه بعدشم با
خیالی آسوده بچرخه...
اون داره به همه آسیب میزنه جهان ،یکی باید جلوش
وایسه.
_ مثلن چیکار کنم؟وقتی هیچ مدرکی ندارم جز حرفهای زنی
که هیچ دادگاهی
حرفشو قبول نمیکنه.
_ پس برو دنبال مدرک...

تازه از کلاس خارج شده بودم و داشتم واسه خودم چای
میریختم که پروا از راه
رسید:
_ سلام بهار خوبی؟
_ سلام ،مرسی
کنارم نشست ...واسه اونم چای ریختم:
_ چخبر؟
_ خبری نیس ...میگم پروا ،یکبار گفتی داییت وکیله و اینجا
کار میکنه درستته؟

_ آره... تابلوشو ندیدی؟ اکبر ماجدی...
 _ والله یادم نمیاد... آدرسش کجاس؟
 _ تو ساختمون وکلا... کارش داری؟
 _ آره... یه مشاوره داشتم، حق مشاوره ش زیاده؟
 _ نمیدونم، اما اگه میخوای بهش زنگ میزنم و اسمتو بهش
 میگم که برات مجانی
 در بیاد
 _ قربونت برم... واسه فردا برام وقت بگیر... دستت درد
 نکنه.
 _ باشه... راجع به دامغان با خانواده ت حرف زدی؟
 _ به احتمال زیاد میام
 _ خوشحال میشم
 آف تایم تموم شد و پروا به کلاس رفت و من کیفمو برداشتم
 به خونه برم که
 جهان را تو حیاط آموزشگاه دیدم:
 _ سلام
 _ سلام، تموم شدی؟
 _ آره، اینجا چیکار داری؟
 _ اومدم دنبالت
 لبخند زدم:
 _ مرسی سینیور... محبت کردی... کی بهتر از تو؟

_چاخان نکن... بیا سوار شو تا ما را با هم ندیدن.
 _ببین، مگه چیه؟ داری به یه استاد آموزشگات لطف
 میکنی، جرمه؟
 دستمو گرفت و بسمت ماشینش برد:
 _برو سوار شو و روجک!
 در را برام باز کرد و خودش رفت پشت فرمون بشینه:
 _از این طرفا...
 _حوصلم سر میرفت گفتم پیام دنبالت...
 _تشکر میکنم... موجب افتخار بنده س...
 سرش را تکون داد و لبخند زنان بسمت خونه رفت.
 تابلو ها را که قریب ده پونزده تا بود یکی یکی نگاه کردم تا
 بلاخره به اکبر
 ماجدی، وکیل پایه یک رسیدم که دفترش در طبقه دوم قرار
 داشت.
 با آسانسور خودمو به طبقه دوم و دفترش رسوندم.
 منشی ش دختر جوان و آرایش کرده ای بود که گویا تازه
 رسیده بود و داشت به
 وسایل روی میز، نظم و ترتیب میداد.
 سلام کرده و خودمو معرفی کردم:
 _سلام، وقت بخیر... بنام بهار کاشانی وقت گرفتم...
 _سلام، اجازه بدین نگاه کنم

و دفترچه ای را باز کرد و دنبال اسمم گشت:
 _ اینجا که چیزی ثبت نشده، شما کی وقت گرفتین؟
 _ راستش من توسط خواهر زاده شون وقت گرفتم، خودشون
 تشریف دارن؟
 _ هنوز نیومدن... تشریف داشته باشین تا چن دقیقه دیگه
 میان.
 ساعتو نگاه کردم، پنج ربع کم بود.
 روی صندلی نشستم و واسه پروا پیام دادم «سلام عزیزم، لطفا
 به مسئول
 آموزشگاه اطلاع بده چند دقیقه دیرتر میام، من تو دفتر آقای
 ماجدی هستم»
 و چیزی حدود ربع ساعت به در و دیوار نگاه کردم تا
 بلاخره آقای ماجدی که
 مردی میانسال و خوش برخورد بود پیداش شد.
 بلند شدم و سلام کردم و او در حالیکه همزمان به سلام من
 و منشی پاسخ
 میداد وارد اتاقش شد.
 منشی پشت سرش وارد اتاق شد و راجع به من با او
 صحبت کرد و ماجدی اجازه
 ورود صادر کرد.
 وارد اتاقش شدم و بروی صندلی نزدیک میز نشستم:

__بخشید مزاحم وقتتون شدم، پروا گفت میتونم چند دقیقه از وقتتونو بگیرم

__ خواهش میکنم...بله، دیشب زنگ زد و گفت مشاوره دارین...در

خدمتم، بفرمایید.

موضوع شاهرخ را بطور مفصل برایش گفتم و اینکه چه پاپوشی واسه بهادر

چیده بود و هم موضوع آتش سوزی خونه باغ و هم اینکه قصد ربودن و اذیت

دختر عمه شو داره....

ماجدی همه شو با حوصله گوش کرد و در آخر با تاسف سرش روتکون داد:

__متأسفانه از این آدمای مریض کم نداریم تو جامعه ...و روز بروز تعدادشونم

بیشتر میشه ...ولی همینطورکه برادرشونم گفتن بدون مدرک، کاری نمیشه

کرد.

__پس بنظرتون باید چیکار کنیم؟نمیشه که بیخیال باشیم.

__ببینین خانم کاشانی، باید مدارک محکمتری پیدا کنین، چیزی که قابل انکار

نباشه۔

__ مثل چی؟

__ خب... مثل یہ شاهد دیگہ یا ربط دادنش بہ یہ قضیہ دیگہ
... مگہ نگفتی این

پسر دختر سرایدار رو اذیت کرده و بعد کہ باردار شدہ
اونو کشتہ؟

__ بعلہ... مادرش کہ اینطور میگہ۔

__ من یہ کاراگاہ بازنشستہ پلیس میشناسم کہ واسہ پیدا
کردن مدرک، رودست

ندارہ، میتونم شمارہ شو بہتون بدم کہ ازش کمک بگیرین
البتہ اگہ از عہدہ ی
مخارجش بر بیابین۔

__ شمارہ شو بدین ممنون میشم۔

پس از گرفتن شمارہ و تشکر از دفتر ماجدی خارج شدہ و
بسمت آموزشگاہ
رفتم۔

اونشب ہم جہان اومدہ بود آموزشگاہ واسہ سرکشی، کہ
برام اس داد»دم در
وایسا کہ اومدم»

منم مدتی دم در منتظرش شدم اما وقتی دیدم خبری ازش

نشد آروم آروم
 بطرف منزلش راه افتادم و چیزی به خونه نمونده بود که
 بمن رسید اما متوقف
 نشد و با سرعت بیشتری براهش ادامه داد که باعث شد کلی
 خاک بخورم و
 فحشش بدم «نفهم بیشعور...جون به جونت کنن» و
 کلمه
 کثافت را با صدای بلند داد زدم.
 وقتی به خونه رسیدم داشت ماشینشو داخل گاراژ میبرد:
 _داری سر میبری؟....آرومتر برو...چه خبرته؟
 به تندی از ماشینش پیاده شد:
 _مگه نگفتم دم در وایسا که اومدم؟
 _وایسام...شاهدم دارم!
 _لابد دمبته...
 _خیر...دمبم نیس... علفهای کنار پیاده روئه که زیر پام
 سبز شد...حالا مگه چی
 شده هان؟
 روبروم ایستاد و بهم زل زد:
 _منو بگو که میام دنبالت کسی مزاحمت نشه،دیگه غلط کنم
 بیام.
 _تو هم دلت خوشه ها....آخه کی مزاحم من میشه؟ گربه؟؟

و در حال را باز کرد:

__ پس بفرمایین اونشب گربه ها مزاحمتون شده بودن!!
با تمسخر گفتم:

__ آررره...مگه میو میو شونو نشنفتی؟
و خندیدم که باعث شد اونم در اوج خشم بخنده:

__ امان از دس تو دختره ی شیطون.....امان.....آدمو به
جنون میرسونی!

در حالیکه مقتعه مو در میاوردم گفتم:

__ به خونه باغ سر زدی؟...وای بازم یادم رفت به کتی پیام
بدم که مراقب
خودش باشه ...چه حواسی دارم من!!

__ فک نکنم لازم باشه بهش هشدار بدی...این پسره ی احمق
یه حرفی زده
...هرگز خودشو با شوهر عمه و پسر عمه هام درگیر
نمیکنه...پوستشو قلفتی
میکنن.

__ وقتی یادم میاد اونشب تو خونه باغ گیج بود مو به تتم
سیخ میشه.

__ اینا را ولش کن ،بفکر شام باش کدبانو!
رفتم بسمت اتاق که لباسمو عوض کنم:

__ چون ظهر استیک خوردی واسه شب دوتا انتخاب بیشتر

نداری... یا نون پنیر
میخوری یا املت...
_ واسه شام نون پنیر بخورم؟... عمرا... دیگه نصفه شب از
قار و قور شکم
خوابم نمیبره.
_ پس بگو میخوای هر دومونو با غذاهای پر چرب از چاقی
منفجر کنی!
_ تو نون پنیر بخور... من یه چیز دیگه میخورم.
وقتی لباسمو عوض کردم و رفتم آشپزخونه، دیدم مشغول
داغ کردن کنسرو
ماهی تُنه!!
_ جهان
_ اوم
_ بیار نشد مت آدم جواب بدی...
نگاشو از کتابی که میخوند بسمت من چرخوند:
_ چی میگی تو؟
_ وقتی صدات میکنم بجای اینکه اوم تحویلیم بدی بگو
«بله» «جانم» «نفسم»
_ دیگه چی؟..... حرفتو بزن
_ نجسپ!
_ بعله.... بگو... میشنوم....

_یه سوال بیرسم ؟

_بیرس...بیرس

_جهان!

_خندید:

_خب ،میگم بیرس...پس چی بگم؟

دیالوگ اجرا نکن لطفا...

_جون من و خودتو بالا میاری تا حرف میزنی ...د جون

_بکن!

_تربیت نداری دیگه ...اصن نمی پرسم

_یکباره داد زد:

_خداوندا...منو گیر کی انداختی آخه؟کی؟

باید روزی هزار بار خدارو شکر کنی که من پهلوتم...

_بهار...کله مو میکوبم به دیوار ها...حرفتو بزن دیگه!

_نفسمو بیرون دادم:

_خیلی خب بابا...میگم دلت میخواد شاهرخ بابت غلطایی

_که کرده مجازات بشه ؟

_اشتباهات اون ربطی به من نداره.

_پس خونه باغ چی؟

_شونه هاشو بالا انداخت:

_مدرکی ندارم ...تازه ،مدرکم که داشتم نمیتونستم ازش

_شکایت کنم ...مثل

تف سربالا میمونه ... آبروی اون بره ، آبروی منم میره .
این حرفها را که شنیدم فهمیدم به اون امیدی نیس و خودم
باید تنهایی اقدام

میکردم ... اما پولشو باید چیکار میکردم؟؟.....

جهان به آشپزخونه رفت و صدا زد:

_خاتم ... سینک پر از ظرفای نشسته س... اینا قراره کی
شسته بشن؟

_واای جهان.... من از ظرف شستن بیزارم... از این
بعد، ظرفای بیار مصرف بخر.

_چشم خاتم... بنظرت بهتر نیس اصلن غذا نخوریم؟
با مسخرگی گفتم:

_اینم میشه... ولی فک کنم خیلی دوام نیاریم... خصوصا تو
که شامم میخوری

و نصفه شب شکمت به قار و قور میفته ... بیا نوبتیش کنیم
...یه روز تو ظرف

بشور یه روز من ،..

_خیر... اصلن نمیشه...

_جهاننننننن!

_جهان و درد... پاشو بیا ظرفا رو بشور وگرنه نمیدارم
بخوابی.

و صاف اومد بغل دستم و ایساد:

_ با کی داری چت میکنی؟
 و ناغافل گوشی را از دستم کشید:
 _ سیاوش دیگه کیه؟
 _ کی باشه؟ یه دوست اینترنتی..
 _ دوست اینترتی؟ دیگه چی؟
 _ هیچی، سلامتی... بده گوشی رو...
 _ بهار!
 _ خب مگه چیه؟ با هم حرف میزنیم و وقت گذرونی میکنیم.
 گوشی را خاموش کرد و انداخت بغل دستم:
 _ تا اینجا هستی، دوس اینترنتی و از این چرت و پرتها
 نداریم!
 _ عه... یعنی چه؟ .. زن و شوهر که
 هستیم... تو هم با هرکی
 خواستی چت کن، اگه من حرف زدم...
 صاف تو چشم میخ شد:
 _ مطمئنی؟
 _ آره که مطمئنم، مگه تو دانشگاه که با همه خوش و بش
 میکنی من حرفی
 میزنم؟
 _ اونا شاگردام هستن!
 _ و دخترن...

_ حرف تو حرف نیار که از شستن ظرفها فرار کنی... اول
ترتیب ظرفا رو میدی
بعدش حرف میزنیم.
نالیدم:

_ ای خدا... چرا یه ماشین ظرفشویی نمیخری که هم منو
خلاص کنی هم خودتو؟

_ چون دلم نمیخواد چاق تر از این بشی!
دستامو به کمرم زدم و روبروش وایسادم:

_ من چاقم؟ من همش پنجاه و هفتا هستم
البته که چاقی!

_ چاق باشم، بتوجه؟... قرار نداشتم خوش اندام باشم
که... میخوای

بخواه، نمیخوای به جهنم... میذارم میرم.

_ ببین حرف و به کجاها میکشونی...
_ کجاها؟؟

و غیظ آلود بسمت آشپزخونه رفتم.

هرچند خودم میدونستم اضافه دارم اما شنیدنش از دهن

اون، برام گرون تموم

میشد... نمیدونم چرا؟

با حرکاتی عصبی ظرفا رو شستم و به سمت اتاقم رفتم که
بخوابم.

بدون اینکه حرفی بزنم و محلش بذارم.
پشت سرم صدا زد:

_داری میری بخوابی؟

جوابش و ندادم... بلند شد و بسرعت خودش و بمن رسوند و
رو بروم ایستاد:

_منو ببین

نگاش نکردم... بعضی وقتا یه عوضی تمام عیار میشد و

دلم میخواس یه مشت

بخوابونم تو صورتش:

_از دستم دلخوری؟

نفسی بیرون دادم و راه افتادم... وارد اتاق شدم و لب تخت
نشستم.

در را باز کرد و داخل شد:

_بریم یه دوری بزنیم

_حوصله ندارم

_سه سوته لباس تو بپوش بریم شبگردی... اومدیا...

_نمیخوام

_میریم بستنی خوری

_دیوونه شدی؟ تو این سرما؟

_آرره..... وگرنه چی؟

_چی؟

_نمیدارم بخوابیحالا خود دانی!
 _احمق کله پوک...فورا تهدید میکنه...
 _فقط تهدید نمیکنم ... عمل میکنمبهتره عجله کنی.
 هر چند در ابتدا سر سنگین بودم و حوصله نداشتم اما اون
 دیوونه ،اینقدر
 سر بسرم گذاشت و مسخره بازی درآورد که یخم آب شد و
 باهانش حرف زدم
 ...هزار جا رفت و هزار جور خوراکی خرید و به زور
 بخوردم داد که تا بخوردم
 اومدم دیدم ساعت از یک گذشته:
 _جهان از شهر خارج شو تا حداقل بتونیم آهنگ بذاریم
 _اونم چشم ...امشب و به ساز شما میرقصیم خانم
 از شهر دور شدیم و صدای پخش را زیاد کردم و تو ماشین
 شروع کردم به
 رقصیدنانگار نه انگار نصف شبه....
 جهان هم منو نگاه میکرد و با خنده سرش و تکون میداد...
 ساعت دو به بالا بود که بلاخره خسته شدیم و بسمت خونه
 رفتیم...

صبح روز بعد کلاس نداشتم و بعد از شبگردی شب قبل
 تصمیم داشتم تا

دیروقت بخوابم اما با سر و صدایی که جهان موقع بلند شدن
 و رفتن راه
 انداخته بود عملاً بدخواب شدم و روزم و با غرغر و بد
 و بیراه به اون شروع
 کردم «بیشعور نمیذاره بخوابم آخه تو کلاس داری منو
 چرا بیدار میکنی
 ؟ احمقه دیگه ... کاریش نمیشه
 کرد احمق اح مق»
 منکه میدونستم عمداً داره سروصدا میکنه حتی راه
 رفتنم صدا
 میداد... مثل اسب رستم قدم برمیداشت ، محکم و پیر
 سروصدا چه برسه به
 چای خوردن و در باز و بسته کردنش
 هرچی خودمو بخواب زدم بیفایده بود .
 بالاچار بلند شدم و با اوقات تلخی صبحانه مو خوردم و
 بفکرم رسید با اون
 کاراگاه پلیس که ماجدی شماره ش و داده بود تماس بگیرم
 .
 داخل کیفم و گشتم و خیلی زود اسم و شماره شو پیدا کردم
 و زنگ زدم .
 با چهارمین بوق گوشی را برداشت :

بله؟

صدامو صاف کردم و نگاهی به ساعت انداختم، دقایقی از
۹ میگذشت:

آقای مهارلو؟

خودمم، بفرمایید

سلام، وقت بخیر... بنده کاشانی هستم و شماره تونو از
آقای ماجدی گرفتم

،خواستم اگه ممکنه شما را ببینم و در رابطه با شخصی
مجرم باهاتون حرف بزنم

...امروز وقت دارین؟

بله... چه ساعتی؟

یازده خوبه؟

آره، خوبه... کجا؟

هرکجا شما بفرمایید

خب... فعلاً چیزی به ذهنم نمیرسه... بعداً بهتون پیام میدم
...شماره تون

همینه که باهاتون زنگ زدین؟

بله... ممنون میشم

تا یه ساعت دیگه خبرتون میکنم

تشکر میکنم... خدا حافظ

خدا حافظ

فکر کردم حالا که وقت زیاد دارم به پخت و پز مشغول بشم
 .همینکارم کردم
 که نیم ساعت از وقتمو گرفت.
 بعدش رفتم سراغ گوشیم که به دوست مجازیم پیام بدم و
 بابت دیشب ازش
 عذرخواهی کنم... اما وقتی وارد صفحه ش شدم قبل اینکه
 بهش پیام بدم
 دیدم خودش پیام گذاشته «سلام بهار، چرا نگفته بودی
 شوهر داری؟ حتمن باید
 شوهرت پیام میداد و بد و بیراه میگفت؟ اصلن ازت انتظار
 نداشتم»
 حاج و واج اخمامو در هم کشیدم «چی میگه این؟ شوهرم
 کجا بوده؟»
 برایش اس دادم «از چی حرف میزنی تو؟ منکه شوهر
 ندارم»
 متاسفانه جوابی نیومد...
 وارد اینستا شدم کامنتها را چک کنم که جواب داد «شوهرت
 بهم پیام داد که با
 زخم چت نکن» «چه شوهری؟ منکه شوهر ندارم... شماره
 کسی که بهت پیام
 داده برام بفرس»

و در کمال تعجب، سیاوش، شماره جهان را برام فرستاد.
ای خدا... این مرد چش شده بود؟ کارش بجایی رسیده بود
که گوشیمم چک
میکرد و خودشو شوهرم جا میزد....
نمیدونستم چجوری از دل سیاوش در بیارم «ببین عزیزم
،اونکه بهت اس داده
شوهرم نیس، داداشمه ...منکه شوهر ندارماما اگه
باورت همیشه میتونیم
قطع دوستی کنیم»
«آره ،اینجوری بهترهمن حوصله مزاحمت ندارم»
والسلام....اون از سعید ...اینم از سیاوشانگار راستی
راستی بخاطر جهان
باید تارک دنیا میشدم....
گوشی را گذاشتم برم به غذا سرکشی کنم که پیام مهارلو
اومد«سلام،ساعت
یازده بیا اینجا» و آدرس یه قهوه خونه سنتی داده بود.
اونجا را بلد بودم و دوسه باری واسه تولد دوستان رفته
بودم.
بعد از اینکه کارامو ردیف کردم ،نیم ساعت زودتر از موعد
،از خونه خارج شدم

خوش نداشتم جهان از راه برسه و سین جیمم کنه...
 زودتر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن بود!!
 آنقدر در مغازه های اطراف قهوه خونه پرسه زدم تا ساعت
 یازده شد و رفتم
 داخل.

این وقت روزکسی اونجا نمیرفت و سوت و کور بود.
 و احتمالن بهمین خاطر ،مهارلو این ساعت را واسه ملاقات
 انتخاب کرده بود.

قهوه چی جوانی مشغول راه انداختن بساط قهوه بود که با
 مشاهده من ،سرش را
 بلند کرد:

_ سلام...میشه اینجا منتظر بشم ؟

_ سلام ،شما با سرهنگ قرار دارین ؟

_ سرهنگ؟؟

_ سرهنگ مهارلو

_ آهان ،بله

_ تماس گرفتن و گفتن تا شما یه فنجون قهوه میخورین میان

...چجوری بیارم؟

_ چی؟

_ قهوه

لبخند زدم و پشت میز نشستم:

_ آهان... خب... لاته باشه... مرسی

_ خواهش

در عین حال که او مشغول تهیه قهوه بود من به این فکر
میکردم که توی کارتم
اینقدری هست که پول قهوه را بدم یا نه که چشم روی مرد
میانسالی خیره
ماند.

قدمهاش محکم بود و مانند یک نظامی راه میرفت. موهای
جلو سرش خلوت بود و
شصت به بالا میزد با موها و سبیل جوگندمی... حدس زدم
خودش باشه:

_ خانم کاشانی؟

از جا برخاستم و لبخند زدم:

_ سلام، خودمم... بفرمایید

او به میز آخر سالن اشاره کرد:

_ بریم اونجا

_ چشم

در حرف زدن و رفتارش، ابهت و جدیتی بود که منو
میترسوند» یا ابالفضل، این

چرا اینجوری حرف میزنه؟»

پشت میزی نشستیم و حال و احوال کردیم که قهوه چی لاته

منو آورد:

_ ممنون.... شما چیزی میخورین جناب؟

_ یه قهوه ساده بدون شکر

_ بله ، حتمن

قهوه چی رفت و من در حالیکه قهوه را هم میزدم صحبت را

شروع کردم:

_ می بخشین مزاحم اوقاتتون شدم

_ خواهش میکنم ...موضوع چیه؟

موضوع شاهرخ را به تفصیل برایش شرح دادم ، او سرش و

تکون داد:

_ اسمشو زیاد شنیدمقبلن که تو آگاهی خدمت میکردم

واسه چن مورد

ضرب و شتم ازش شکایت شده و زندانی شده بود ...خوب

یادمه که هر بار

باباش وثیقه های کلان میذاشت و آزادش میکرد...و میرفت

از شاکی رضایت

میگرفت، خب حالا شاکی کیه؟

_ ببینین جناب ،منکه موضوع داداشمو براتون گفتم

_ خب...

_ اینکه حقه زده کشته شده ولی در واقع فقط زخمی شده

بود ،جرم برادرمو کم

نمیکنه؟ یا شاهرخ خان مجرم محسوب نمیشه؟
 _ با شما که عرض کنم ... داداش شما همچین بیگناه هم
 نبوده و اونو به قصد
 کشتن زخمی کرده، درست؟
 _ موضوع آتش زدن خونه باغ چی؟
 _ اون دیگه به من و شما مربوط نیس ... اگه برادرش
 شکایت بکنه پرونده
 بجریان میفته هر چندبعید میبینم همچین کاری بکنه.
 مستاصل، قهوه رو سر کشیدم و پیشخدمت، قهوه ی مهارلو
 را هم آورد:
 _ فقط یه موضوع میمونه که میشه روش تمرکز کرد، اونم
 مرگ دختر سرایداره
 ، که البته اونم شاکی نداره مادره که بقول شما روانیه و
 حرفش سندیت
 نداره ، باید بگردم یه شاکی دیگه پیدا کنم ، شایددختره
 ، برادر و خواهری
 داشته باشه که بخواد موضوع را پیگیری کنه آدرسشونو
 میدین؟
 آدرس خونه باغ رو دادم هرچند چشم آب نمیخورد چیزی
 دستگیرش بشه و
 بتونه اون عوضی را محکوم کنه.

مهارلو قهوه شو جرعه جرعه خورد و پشتش یه تیکه شکلات برداشت ،پرسیدم:

_خواستم بدونم حق الزحمه تون چقدره ؟

_خب...بسته به سختی کارم حق الزحمه میگیرم که از یک شروع میشه.

بدبخت شدم رفت ...حالا اینهمه پول از کجا بیارم ؟...
لبخندی زورکی زدم:

_امیدوارم در اینمورد یخورده بهم تخفیف بدینچون من یه دانشجویام و

دستم خیلی باز نیس ...این موضوع به منم مربوط نمیشه ،فقط چون دوس

ندارم یه مجرم صاف صاف بگرده و هیچکسم نتونه ازش شکایت کنه پیگیر

هستم ،خونه ی داداششم آتیش زده ،داداشم که اینجوری ...حالام که قصدداره

دختر عمه شو بدزده و شکنجه بدهاینا واقعن رو اعصابم هستن...

_میدونم چی میگین ...این موضوعات منم اذیت میکنه و سعی میکنم در مورد

هزینه ش باهاتون کنار بیام.

_از کی شروع میکنین ؟

_ همین امروز... ایشالا که بتونیم هرچه زودتر این پسر رو
به سزای اعمالش
برسونیم.
_ ایشالا....

سپس هر دومون بلند شدیم و پس از تصفیه حساب (که
توسط من انجام شد) از
هم خداحافظی کرده و هر کدوم به سمتی رفتیم.
خدارو شکر که پیش پرداخت نخواست، وگرنه بیچاره بودم
!!

وقتی به خونه رسیدم ساعت از دوازده میگذشت و جهان در
منزل پرسه میزد:
_ سلام
بهم میخ شد:
_ کجا بودی؟
کیفمو رو میز گذاشتم و لب مبل نشستم:
_ بیرون
نزدیکتر اومد و در دو قدمیم وایساد:
_ بیرون؟... اونوقت میتونم بپرسم چرا گوشیت خاموشه؟
با خونسردی جوابادم:
_ عه؟ خاموشه؟... متوجه نشدم.... لابد شارژش تموم شده

...حالا تو چرا زود
 اومدی؟ کلاس نداشتی؟
 _زود اومدم؟ ساعت از دوازده گذشته خانوممم...
 حس میکردم یواش یواش داره آمپرش میره بالا و طولی
 نمیکشه که آمپر
 میچسپونه درست مثل یه ماشین که داغ میکنه اما
 دلیلشو نمیدونستم
 ...
 کیفمو برداشتم و بسمت اتاق رفتم که لباس عوض کنم:
 _ گذشته که گذشته ... من یازده رفتم بیرون چیکار کنم
 ؟ حق ندارم برم
 بیرون؟
 خودشو رومبل انداخت:
 _ کجا بودی؟ خرید؟
 _ بعله در ضمن ... کی بهت اجازه داده به دوستم پیام بدی
 که شوهرمی و اون
 حق نداره با من در تماس باشه؟ اصلن کی بهت اجازه داده
 سراغ گوشیم بری؟
 و بروبر نگاش کردم... با پررویی جوابداد:
 _ خب ... شوهرتم، مگه دروغه؟ میخوای صیغه نامه رو بیارم
 ؟

_ببین جهان ایلچی... اینجوری بخوای رفتار کنی کلامون
 میره تو هم... همینجور
 که من کاری به تو و قرارات ندارم تو هم بیخیالم شو
مفهومه؟
 و به اتاق رفتم و در رابستم.
 اما هنوز شلوارمو پایین نکشیده بودم که دررا باز کرد:
 _حرف توو حرف آوردی که نپرسم کجا بودی؟
 با حرص شلوارمو بالا کشیدم:
 _رفته بودم جهنم ...ج....هننم....حالا برو بیرون
 شلوارمو عوض کنم!
 دررا بست اما همچنان پشت در بود:
 _شلوارتو بپوش بیا یه چیزی نشونت بدم
 با حرص اداشو در آوردم:
 «_یه چیزی نشونت بدم»اون چیزو نشون من نده ،نشون
 دوستت بده!!
 _دارم میشنومممممواقعن که خیلی منحرفی بهار
 کاشانیخیلی!
 زدم زیر خنده:
 _راس میگم دیگه ...آخه تو چی داری که بخوای نشونم
 بدی؟
 _صدبار گفتم نشین پای فیلمای صحنه دار....آخرش همین

همیشه دیگه...
 در را باز کردم:
 _ من میشینم پای فیلمای صحنه دار یا تو؟... که هرشب راز
 بقا میبینی؟
 _ آخه دیوونه، راز بقا فیلم صحنه داره؟
 _ البته که هست... پس فک کردی راز بقای حیوونا در چیه
 ؟... در آمیزشه دیگه...
 خندید:
 _ ای خدا... من خل ساده را بگو با کی همخونه شدم.... تو
 صد تا مٹ منو میبری
 لب چشمه، تشنه برمیگردونی.... قیافه ت غلط اندازه... هر
 کی ببینتت فک
 میکنه بیچاره چه دختر ساده ای هستا.... نمیدونه ریشه ت
 به کجاها میرسه!!
 _ خبه خبه... حرف عوض نکن... حالا بگو چیو میخواستی
 نشونم بدی؟
 _ چشاتو ببند....
 چپ چپ نگاش کردم:
 _ اگه کلکی تو کارت باشه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی
 جهان!
 _ ببند اون لامصبو... ای بابا چقد میترسی... نترس..

چشامو بستم اما یکیشو نصفه نیمه باز گذاشته بودم که
 نتونه حقه بزنه ،اون
 دستمو گرفت و به آشپزخونه برد:
 _حالا بازشون کن.
 چشمو باز کردم ،منو بسمت راست چرخوند:
 _بفرمایید مادموزل!
 ناباورانه پرسیدم:
 _این چیه ؟.....نگو که...
 _درسته تنبل خانم ...خریدم که از ظرف شستن خلاص بشی
 ...چطوره ؟
 _ عزیزمی ... تو ماهی ... ماه!
 بسمتش رفتم....فارغ از تمامی کشمکشها و دلخوریها....
 _تو یه جنتلمنی عزیزم ...خوش تیپجذابخوش
 فکر.... همه چی تمامی
 ...فدای تو!!
 با صدای بلند خندید:
 _اگه میدونستم اینقد تعریف و تحسین همراهه زودتر
 میخریدم.
 _حالا خیلی جوگیر نشواز کی میشه استفاده کرد؟
 _از هر زمان که بخوای....اول باید ظرفا را آب بزنی بعدش
 بذاری داخل سبدش

...لوله کشیش تموم شده . آماده ی استفاده س.

__قربون تو!

__پس دیگه از دستم دلخور نیستی.

__فعلن نه ...با اینکارت ،هر دلخوری که داشتم از بین رفت

__خداروشکر.

«فکر کنم با تحت فشار قرار دادن بابائیه چیزایی دستگیرم

بشه»

متعجب به پیام مهارلو نگاه کردم و برایش اس دادم:

__نمیفهمم چی میگی ؟

__امروز رفتم سراغ بابای دختره...همون یلدا که مرده

...غلام.

__آهان ...خب...

__فردا صبح بازم میرم پیشش...فردا عصر بیا همون جای

امروزی تا مفصل برات

تعریف کنم.

__ساعت چار خوبه ؟

__آره خوبه.

لبخندی از رضایت زدم و پیامها را پاک کردم و از وات خارج

شدم .نمیدونستم

جهان منو زیرنظر داره:

نفسی بیرون داد:
 _فک کنم دارم وابسته ت میشم ... یعنی میدونی...وقتی
 نیستی گم کرده دارم
 و هیچیو نمیتونم جایگزینت کنم.
 منکه نگام به سقف بود و در افکار دور و درازم غرق بودم
 بطرفش برگشتم:
 _خوبه...خوبه
 _چی خوبه ؟
 _همینکه گفتی دیگه....
 _وابستگی خوبه ؟
 _وابستگی به آدمی مٹ من ،البته که خوبه ،چرا بد باشه
 ؟...همیشه بیخ ریشت
 هستمبشرطی که تو ازدواج نکنی!
 _نه بابا چه ازدواجی ؟
 _پس خیالم راحت باشه؟
 _راحت
 پشتمو بهش کردم و خوابیدم:
 _شبت بخیر
 _شب تو هم بخیر نیمه ی گمشده م...که پیدا شدی!!
 واسه چند لحظه فکر کردم چقدر خوب میشد واقعا نیمه ی
 گمشده ش بودم و از

ته دل دوستم داشت وچاخان نمیکردبهتر بود توهم
 نمیزدم و میخوابیدم...
 راستی راستی او کجا و من کجا؟؟
 در حالیکه مانتو مو میپوشیدم وارد هال شدم:
 _جهان
 _بعله؟
 _من یخرده پول لازم دارم میتونی بنام خودت برام وام
 بگیری؟
 _مگه چقد میخوای؟
 _دوسه ملیون
 _واسه اینقد پول ،وام بگیرم و چک و سفته امضا
 کنم؟...نه،نمیتونم،وام
 دانشجویی بگیر...
 _اینکه خودمم میدونم ،ولی باید تا آخر ترم تسویه کنم،وقت
 زیادی ندارم.
 _حالا واسه چی میخوای؟
 _چیکار داری؟لازم دارممیتونی برام جور کنی جور کن
 ،نمیتونی سوالات بنی
 اسرائیلی نپرس.
 جوابی نداد و دوباره سرش و رو برگه های امتحانی
 انداخت.....خسیس....نگفت

این مبلغ رو بهت میدم ،وام نگیر....حالا باید از کجا پول
 مهارلو را جور میکردم
 ؟و اصولا تحقیقات اون چه منفعتی واسه من داشت که
 بخوام هزینه
 کنم؟....کاش بهش بگم دنباله شو ول کنهاینجوری پیش
 بره که من بدبختم
 !!

لباسمو پوشیدم و راه افتادم...جهان نگاهی به ساعت
 انداخت:

_کجا میزی؟

_آموزشگاه

_به این زودی؟صب کن بعدا با هم میریم

_خودم میرم ...اول میخوام سری به بهادر بزنم

_میرسونمت...صب کن

_ای خدا...گفتم که میرم

و بسمت در رفتم ،اما اون پرشتاب راهمو بست:

_گفتم میرسونمت...وسط ظهره و آدمای علاف زیادن!

دستم گرفت و منو نشوند.ای بابا چه گیری افتادما....همین

امروز که

میخواستم برم مهارلو رو ببینم ،رگ غیرتش باد کرده بود.

چاره ای نداشتم جز اینکه اول برم زندان بعدش برم ملاقات

مهارلو.

تند و تند آماده شد و اومد:

_ببین جهان، نمیخوام کسی منو با تو ببینه، خصوصاً مامانم
که اینموقع دم

در زندانه، پس چه اصراری داری برسونیم؟

_دورادور پیاده ت میکنم، خوب شد؟

حرفی نزدم و باهاتش رفتم.

یه خیابون مونده به زندان پیاده م کرد و رفت و فرصتی شد
تا تاکسی بگیرم و

برم سرقرار با مهارلو....

وقتی به قهوه خونه رسیدم مهارلو منتظرم بود:

_سلام... ببخشین دیر شد، خیلی وقته اومدین؟

_چن دقیقه ای میشه، فک کردم یادت رفته، برات پیامم دادم

_پیام دادین؟

_آره، زنگم زدم اما جواب ندادین.

توی کیفم دنبال گوشیم گشتم اما پیداش نکردم... ای

خدا... امیدوارم تو

ماشین جهان جا نداشته باشم!!

_چه خبر؟ چیکار کردین آغای مهارلو؟

_پس از اولش میگم

_بفرمایین

پیشخدمت جلو اومد:

_ چیزی میخورین؟

مهارلو سفارش دو استکان چای داد:

_ شمام چای میخورین؟

_ آره، ممنون

_ پس شد سه استکان چای

مهارلو سرش را به تایید تکون داد و پیشخدمت رفت:

_ دیروز رفتم به خونه باغی که آدرس داده بودی... در باز

بود و خونه در حال

ساخت و ساز... همونکه گفتم آتیشش زدن... رفتم داخل و

سراغ سرایدار را

گرفتم، یه کارگر ساختمونی ته باغ و نشونم داد... خلاصه

اینکه در زدم و همون

زنه، ملوک، در را باز کرد، گفتم اومدم شوهرشو ببینم، گفت

چیکارش داری؟ گفتم

از دوستای قدیمشم... خلاصه با هزار بدبختی، دس از سرم

برداشت و

شوهرشو صدا زد... شوهره درب داغون بود و مدام سرفه

میزد:

_ آره بیچاره... انگار سرطان ریه داره... خب

_ خب به جمالت... بهش گفتم باهش حرف دارم و با هم

ازخونه باغ خارج شدیم
 ،حوصله نداشتم زنش بیاد فالگوش...گفت چیکار دارم،منم
 گفتم به گوشمون
 رسیده که پسر خان ،دخترشو ازارداده و بعدشم سرشو
 کرده زیر آب...
 اولش مُغر نیومد و گفت نه اینطور نیس و کی همچین حرفی
 زده ؟بعدش که
 بهش گفتم من از آگاهی هستم و اومدم تحقیقات ...به تته پته
 افتاد و گفت یه
 پسر بنام حسن داره که دربندر مغازه داره ،انگار اون
 میخواست از شاهرخ
 شکایت کنه اما محمد خان بهش گفته اگه شکایت نکنه بهش
 پول میده که واسه
 خودش مغازه بزنه و اجازه میده ننه باباش تا آخر عمرشون
 اونجا زندگی کنن
 ،این شده که پسره هم دیده نمیتونه با اینا شاخ به شاخ بشه
 پول و گرفته و
 رفته پی کارش...
 _خدا ذلیل کنه این پسره ی نامرد رو...با پول باباش داره
 همه غلطی میکنه
 هیچکسم جلودارش نیس...پس اگه اینجوریه باید دس

برداریم دیگه ،درسته؟

_ظاهرا که همینطوره...بدبختی اینجاس که به هر کی آسیب
رسونده ،دهنشو با
پول بسته ،بقیه م مت داداشش رو کاراش سرپوش میذارن
و ازش حمایت
میکنن....

_دقیقا...اما شخصا خیلی دلم میخواس سزای کاراشو ببینه
!!

_باید منتظر بشیم یه اشتباه دیگه ازش سر بزنه ...فعن
توو نخش هستم

،فردا میرم آگاهی ببینم کسی قبلا ازش شکایت نکرده که
بتونم پیگیری کنم.

پیشخدمت با سینی چای اومد و ما مشغول خوردن شدیم:
_شرمنده که افتادین تو زحمت..فک میکردم حداقل بابائه
شکایت کنه

_کارتمو بهش دادم و بطور ضمنی بهش گفتم اونکه داره
میمیره ،بهتره قبل

مرگ یه پست فطرت و بدست قانون بده تا مجازات بشه
،شاید مُغر اومد و

شکایت کرد،نمیدونم.....

چای ها را خوردیم و پس از پرداخت صورتحساب از اونجا

خارج شدیم....

بعد از آموزشگاه، تند و تند راهی منزل جهان شدم...
 امیدوار بودم گوشیمو توو اتاق گذاشته باشم و او متوجه
 پیام و تماس مهارلو
 نشده باشه اما... اما این امیدواری بدردم نخورد و وقتی
 رسیدم، گوشیمو روی
 میز سالن و جلو چشم جهان دیدم.
 با حالتی عادی، سلام کردم و داخل شدم.... اون چپ چپ
 نگام کرد و زیر لب
 چیزی گفت... نمیدونم جواب سلامم و داد یا فحش:
 _فک کردم میای آموزشگاه با هم برمیگردیم.
 _ضرورتی ندیدم پیام، فک کردم حتمن با اونکه بعد از ظهر
 قرار گذاشتی بر
 میگردی خونه... آقای ع مهارلو...
 مثل آدمی حرص میخورد که به رقیبش حسادت میکنه و این
 واسه من مایه ی
 خنده و تعجب بود:
 _هان.... اون.... نه.... اون با من عصر قرار داشت نه شب
 .
 _پس واسه همین عصری بهانه میاوردی که همراهات نیام و

نرسونمت؟

__عه...چی میگی تو؟ بعد از ملاقات با بهادر رفتم.
 گوشیمو برداشتم ببینم کیه زنگ زدن و پیام دادن و بجز
 پیام مهارلو، هیچکدوم
 چک نشده بود» پس کجا رفتی؟ امروز نمیای؟»
 تنها پیامی که جهان را کنجکاو و خشمگین کرده بود.
 در حالیکه بسمت اتاق میرفتم واسه اینکه جو را عوض کنم
 پرسیدم:

__تو چه کارا کردی؟ رفتی بیرون؟

__بتوجه!

__ای خدا....

نمیدونم چرا از رفتار و قهر بچگانه ش خندم گرفته بود و
 دلم میخواست یه دل
 سیر بخندم... به چی حسودی میکرد؟ مهارلو؟... آخه واسه
 چی؟ مگه عاشقم
 بود؟... اونم یکی مثل بهادر بود که گهگاه رگ غیرتش
 بجوش میومد و دلش
 نمیخواست بقیه بدون اجازه ش آب بخورن...
 تعویض لباس کردم و رفتم سالن:
 __شام خوردی؟

نگاش میخ تلوزیون بود، جلو رفتم و دستمو رو شونه ش

گذاشتم:

_ با توام.... چیزی خوردی؟

بطرفم برگشت:

_ این پسره کیه باهش قرار میداری؟

نمیدونستم بهش حقیقت و بگم یا نه...اگه بهش میگفتم

عصبانی نمیشد؟

_ برات مهمه؟

خشمگین داد زد:

_ آره...مهمه....اگه مهم نبود نمی پرسیدم

_ فک نکنم خوست بیاد بفهمی!

و بسمت آشپزخونه رفتم...بسرعت راهمو بست:

_ پرسیدم این پسر کیه؟

_ بهت میگم ولی بعدش عصبانی نشی...اون یه کاراگاه

خصوصیه که داره راجع

به داداشت تحقیق میکنه،راضی شدی؟

ناباورانه بهم زل زد:

_ چی؟شوخی میکنی؟

_ نعخییییر...در ضمن ،اون جوون نیس و یه آدم جا افتاده و

میانساله...افتاد؟

_ مگه من نگفتم نمیخوام از شاهرخ شکایت کنم؟

_ ببخشیدا...آتیش زدن خونه باغ ،فقط یکی از جرمهای خان

داداشتونه... و از
 اونجا که شما حاضری رو خرابکاریاش سرپوش بذاری
 ،ایشون داره در مورد
 جرمهای دیگه داداش جونت تحقیق میکنه و از اون جمله
 ...قتل دختر ملوک...
 _چرند نگو، چه قتلی؟ اون سر زارفته!
 _ ساده هستیا..... نمیدونستی بدون..... حتی به داداششم پول
 داده که شکایت نکنه و
 حرفی نزنه.
 گیج و منگ به در آشپزخونه تکیه داد و ساکت شد. گویا
 واسه چیزایی که
 شنیده بود وقت لازم داشت تا هضمشون کنه...
 منم رفتم سراغ یخچال که واسه خودم املت درست کنم:
 _ املت میخوری؟
 _ میخورم
 نگاهش میخ روبرو بود و قضایا را در مغز خودش حلجی
 میکرد:
 _ بمن گفتن زن باغبون شده و بعدش مرده....
 _ به همه همینو گفتن.... اما قضیه چیز دیگه ای بوده... تو
 هم که اینجا نبودی
 سر در بیاری...

__ خداوندا... یعنی این پسر اینقد تو کثافتکاریاش غرق شده ؟

__ حالا بازم ازش دفاع کن

__ شماره ی اون کاراگاهه را بده

__ واسه چی میخوای؟

بدون اینکه جوابمو بده رفت سراغ گوشیم و دنبال مخاطبینم

گشت ،گوشی را

از دستش کشیدم:

__ چیکار میکنی تو؟ این....گوشی....منه!!

__ به جهنم که گوشی توعه...من فقط یه شماره میخوام

__ بدون اجازه حق نداری به وسایلم دس بزنی

با عصبانیت گوشی را از دستم کشید و به دیوار کوفت....

هاج و واج به تیکه پاره های گوشی نگاه میکردم و زبونم

بند اومده بود....

شده بودهمون گریزلی بیشعوری که ازش بیزار بودم.

سپس از شوک خارج شده ، به اتاقم رفتم ،در را قفل کردم و

بد وپیراه نثارش

کردم....

چند دقیقه بعد صدای دسته کلید اومد و سپس خارج شدنش

از سالن و خونه

....

دمدمای عید و بهار بود و همه چیز یه رنگ و بوی دیگه
 داشت .حتی آواز دسته
 جمعی پرندگان...
 نمیدونم سالهای قبل در چنین روزایی چیکار میکردم اما
 امسال خونه ی اون
 بدجنس بودم و با خوب و بدش میساختم ...علتشم
 نمیدونستم ...یجورایی
 انگار خودمو مجبور کرده بودم با رفتار خوب و بدش کنار
 بیام و بمونم...گویی
 واقعا حس همسر بودن بهم دست داده بود.
 شب قبل نفهمیدم کی به خونه برگشت و خوابید...احتمالن دم
 صبح اوامده بود ،
 چون بعد از رفتنش ساعتها بیدار بودم ولی خبری ازش نشد
 ،منم در اتاق را
 قفل کردم و خوابیدم.
 صبح کلاس نداشتم واسه همین ترجیح دادم بیشتر بخوابم
 ،ولی خواب خوبی
 نداشتم و زود به زود بیدار میشدم.
 ساعت هفت و خرده ای که واسه رفتن به دسشویی بیدار
 شدم درِ اتاقش
 بسته بود و فهمیدم برگشتهو اینبار با خیالی راحت

گرفتم خوابیدم تا ساعت
 یازده... همون خواب کما مانندی که اگر بمب هم منفجر میشد
 بیدار نمیشدم.
 اینبار وقتی بیدار شدم او صبحانه مختصری خورده و رفته
 بود.
 نمیدونستم بالاخره مراسم بعله برون بنفشه به کجا ختم شد و
 برام مهم هم
 نبود، چرا باید اهمیت میدادم وقتی اونا بمن اهمیت ندادن و
 براشون مهم نبود
 خواستگار من، بنفشه را پسندیده ؟
 جهان خرده شکسته های گوشی را جمع کرده و سیم کارتمو
 لب میز گذاشته
 بود.
 دوباره باید به خونه برمیگشتم و گوشی بهادر را بر
 میداشتم...
 گریزلی بیشعور وقتی عصبانی میشد واقعا دیوونه میشد و
 باید از دم دستش
 دور میشدم.
 حدود یک بود که ابتدا صدای باز شدن در حیاط و ماشینش
 بگوش رسید و چند
 دقیقه بعد، خودش داخل سالن شد:

سلاااااا...

بچه پررو... عین خیالش نبود گوشیمو خرد و خمیر
کرده... محلش نذاشتم و از
اتاقم در نیومدم:

_به به... چه عطر و بویی... قرمه سبزیه؟... جانم فدای قرمه
سبزی... خانومی ،
کجایی تو؟

_قبرستون

خندید و در اتاق و باز کرد:

خداییش قبرستون به این خوبی ندیدم تا حالا...

_مگه چن بار مُردی که قبرستونو دیده باشی؟

صاف او مد رو بروم و ایساد:

_من عاشق اون سگرمه های در همت هستم که مٹ

سگرمه های قمر خانم

همیشه در همه!

_قمر خانم دیگه کیه؟ دوست جدیدته؟

بار دیگه خندید:

_بدو غذا را بیار که از بوش مردم... بدو تا لباس عوض

میکنم... رفتیا!

براش شکلک در آوردم و او که میرفت لباس عوض کنه _با

اینکه بعضی وقتا تا حد مرگ عصبانیم میکنی اما نمیدونم

چرا، اینقد خاطرتو

میخوام....

اگه خاطرخواهیت اینه،وای بحال دشمنیت...

سرش و با حرص تکون داد و به اتاقش رفت و من،پاک

فراموش کردم دیشب

چقدر از دسش حرص خوردم و عصبی شدم....

گویی اون بوسه ای که به پیشونیم زد تمام کدورتها را شست

و از بین برد....

بسرعت تعویض لباس کرد و با یه جعبه وارد آشپزخونه

شد:

سورپرایز....

نگاه کردم....هم به خودش و هم به جعبه ای که دستش بود

...مطمئنا موبایل

بود. از عکس روش پیدا بود و با اینکه اشتیاق و کنجکاوی

دیوونه م میکرد

سعی کردم بروی خودم نیارم:

_اگه گوشی خریدی،زحمت بیهوده کشیدی،....من نیازی به

گوشیای تو ندارم.

بداخلاقی نکن دیگه....ببین چه خوشکله...

و از جعبه درآورد.یک گوشی LG طلایی بود....

رومو برگردوندم...حق با اون بود....خیلی خوشکل بود:

_ نمیخوامش....

جعبه را روی میز گذاشت :

_ بد اخلاقی نکن قربونت برم... با سیمکارتت ریجسترش کردم
دیگه...

_ خب که چی؟

موهامو بوسید:

_ یعنی که مال خود خودته...

_ و دیگه شما سراغش نمیری و پیاممو چک نمیکنی!

_ قسم میخورم

_ که چی؟

_ که هر چی تو بگی!

_ هر چی من بگم؟

_ آره

_ قبول...

_ آی قربونش برم خرگوشک خودم!

حلقه دستشو باز کرد و جعبه را بدستم داد:

_ دستت درد نکنه...

_ قابل تورو نداره... باشه بعنوان عیدی!

گونه ی راستشو بوسیدم:

_ ممنون سینیور!

همین کاراش باعث میشد نتونم ولش کنم و برم.... راستشو

بخوایین آدم لوس
 و نازک نارنجی هم نبودم و تو خونه ی خودمون داد و فریاد
 زیاد شنیده بودم
 ... همه به نوبت صداشونو بالا میبردن مامان
 ،بابا، بهادر..... حتی من و بنفشه
 و اگه یه روز دعوا مرافعه نبود عجیب بود...! اما داشتم
 واسه جهان ،خودمو
 لوس میکردم چون عشق میکردم وقتی نازم و میخرید تا
 به
 این سن هرگز هیچ مردی نازم و نخریده و لوسم نکرده
 بود.....!!
 ابتدا نهار کشیدم و خوردیم و بعدش نوبت تنظیم گوشی جدید
 شد که ساعتی
 از وقتمونو پر کرد...
 نمیخواستم باور کنم اما داشتم بهش علاقمند میشدم
 ... علاقمند خنده هاش
 ،نگاههاش، ادوکلنش، مدل موهاش، لباسهاش و
 سورپرایزش....
 کشته مرده ی لحظه ای بودم که با صدای بلند میخندید و
 شوخی میکرد و
 وقتایی که نازم و میکشید و لوسم میکرد....

حتی وقتی بین منو سعید هم دعوا و بحثی پیش میومد
 ،معمولا من بودم که قهر
 را کنار میذاشتم و نازش و میخریدم...حتی بعضی وقتا
 و اسش کادو میخریدم
 که قهر را تموم کنه و باهام حرف بزنه اون هیچوقت
 کوتاه نمیومد و نازمو
 نمیخرید!

_بهارک

_اوم

_میدونی دیشب کجا رفتم؟

سرم و از رو گوشی جدیدم بلند کردم:

_نچ....کجا رفتی؟

_رفتم پیش غلام و ملوک...یعنی به غلام گفتم بیاد بیرون که
 با هم حرف بزنیم

...

نفسی بیرون فرستاد و ادامه داد:

_انگار واقعا حق داشتی....این نامرد دسش به خون اون

دختر بیچاره آلوده

س،_خیلی پست فطرته....باباش چی میگفت؟

_میگفت یلدا هف هشت ماهش بوده که شاهرخ بهشون

میگه مش علی باغبون

راضی شده با دخترشون عروسی کنه اما یلدا زیر بار
 نمیرفته ، آخه مش علی
 همسن غلامه و یه پیرمرد فکسنیه... این شده که یه روز
 دختره را به بهانه ی
 تفریح با خودش برده لب دریاچه و بعدا به ننه باباش گفته
 حواسش نبوده و
 یلدا تو آب غرق شده!
 _ ای خدا.... آدم چقد میتونه عوضی باشه بازم میخوای
 رو کاراش سرپوش
 بذاری؟

_ من نمیخوام سرپوش بذارم.... مدرکی نیس که اونو به قتل
 مربوط کنه.... هیچ
 مدرکی.... واسه همین ، شماره ی این کاراگاهه را از غلام
 گرفتم و باهاش حرف
 زدم و بهش گفتم هر کاری لازمه انجام بده تا عدالت اجرا
 بشه.... اگه شاهرخ
 مقصر باشه که هشتاد درصد مطمئنم اینطوره، مدارکی پیدا
 کنه که نتونه قصر
 در بره ، هزینه شم هر چقد بشه حرفی ندارم.

یکباره دیگ احساسم بجوش اومد

_یه وقتایی چقدر ماه میشی جهان... خوشحالم که باهات
 آشنا شدم ... هرچند در
 بدترین شرایط بود.
 او پشت چشم نازک کرد:
 _خب دیگه ،... اینکه چیز جدیدی نیس... همه از آشنایی با
 من خوشحال میشن!
 _ای خدا... باز ما تعریفش کردیم و هوا برش داشت ... لطفا
 از فضا بیا پایین ،
 کم ظرفیت نباش جانم... نباش.
 جهان خودکارش را بطرفم پرت کرد که صاف خورد تو
 دماغم:
 _چیکار میکنی دیوونه؟ زدی تو دماغ خوشکلم
 و جای خودکار را ماساژ دادم:
 _چقدم خوب هدف گرفتم ، آفرین به من!!
 و انگشت شصتتش را بعلامت موفقیت بالا برد که جوشیم
 کرد:
 _آفرین به تو هان؟... حالا نشونت میدم
 و ناغافل پریدم روش و موهاشو کشیدم... او که غافلگیر
 شده بود سعی کرد
 موهاشو از دستم بیرون بیاره:
 _نکن ورپریده ... من به موهام حساسم... نکن میگم...

بیشتر موهاشو بهم ریختم و کشیدم.... او هم که دید نمیتونه
 موهاشو از چنگم
 در بیاره گیسه‌های منو کشید:
 _ که موهای منو میکشی هان؟
 دوتایی موهای همدیگه رو میکشیدیم و فقط یه دوربین
 فیلمبرداری کم داشتیم
 که فیلممونو بگیره و تو دانشگاه پخش کنه.... مطمئنا همه
 میگردن از
 خنده.... بالاخره او غالب شد و منو انداخت رو میبل
 _ وقتی میگم چموشی، حق دارم.... قاطر چموش.... یهو
 دیوونه میشیا.
 با آنکه موهاش درهم بود و هرکسی جای اون قرار داشت
 زشت میشد، در این
 حال بازم جذاب و خوش قیافه بود لعنتی...
 خودمو به مظلومیت زدم:
 _ مرده شور دستتو ببرن.... همه ی موهامو کندی.... درد
 میکنه!
 _ بهتر.... تا دردت بگیره.... دلم خنک شد!
 یقه شو گرفتم و کشیدم و تعادلش و از دس داد و رو گردنم
 سقوط
 کرد... واسه لحظاتی دوتایی شوکه شدیم و سپس خندیدیم:

_خفه م کردم هیولا....بلند شو از روم...
 و هیکلش رو بسمت راستم انداختم و خودمو از زیر تنه ش
 بیرون کشیدم...قلبم بشدت میزد و به عرق افتاده
 بودم، راستی که جلو احساسات رو گرفتن سخت ترین کار
 دنیاس...
 با گفتن «وای چقد گرممه» خودمو از بحبوحه عاطفی بیرون
 کشیدم و نشستم..
 سپس واسه خوردن یه لیوان آب سرد بسمت آشپزخونه رفتم
 اما اون همچنان
 در سکوت دراز کشیده بود و به رفتنم نگاه میکرد..
 نمیدونم در مغز او چی میگذشت، منکه سراپا آتش بودم و
 حس میکردم دارم
 عقلم و از دس میدم...هم عقلمو هم قلبمو.....آخه چطور
 میتونستم عاشق کسی
 بشم که از هیچ نظر باهاش تناسبی ندارم؟....نه تنها هیچ
 تناسبی، که هیچ
 آینده ای هم نداشتم.....مطلقا هیچی.....
 در فریزر را باز کردم و سرمو بردم توش....شاید رگ
 احساسم که بجوش اومده
 بود یخ میزد و از دسش خلاص میشدم.....
 _من میرم بخوابم، شب بخیر

_شب بخیر... منم میرم بالا یخورده کار دارم
 _اوکی
 من بسمت اتاقم رفتم واون از پله ها بالا رفت.
 یه روز که خیلی کنجکاو بودم طبقه بالا را ببینم ،رفتم و
 دیدم جز دو اتاق هیچ
 چیز دیگه ای نیس....یه اتاق که فک کنم انباری بود درش
 قفل بود و اتاق دیگه
 جز یه میز صندلی ،یه قفسه کتاب و یه تخت چیزی
 نداشت....
 لباس خوامو که شامل یه تاپ شلوارک بود پوشیدم و در
 رختخواب دراز
 کشیدم . هنوز تپش قلب داشتم و مغزم تحت فشار بود....
 فکر کردم شاید فضای مجازی بتونه فکرمو مشغول کنه و از
 افکار دیوونه کننده
 خلاص بشم،بنابر این گوشیمو برداشتم و روشنش کردم اما
 بیفایده بود.. نه از
 فضای مجازی چیزی دستگیرم میشد ونه از سقفی که بهش
 زل زده بودم....
 سعید پیام داده بود«هفته ی جدید دارم میرم سربازی،فردا
 بیا با هم
 خداحافظی کنیم....مادرت میگفت دیگه صیغه ی اون مرد

نیستی و با دوستت
 همخونه ای، خوشحالم اینو میشنوم.... هنوز دوست دارم
 بهار»
 پیامشو خوندم اما هیچ واکنشی نداشتم!
 چی باید میگفتم؟ خوشحالم پشتمو خالی کردی وقتی بهت نیاز
 داشتم؟ یا
 نه.... میگفتم منم دوست دارم.... وقتی تو قلبم هیچ حسی
 نسبت بهش نداشتم

...

دوسه پیامم از بنفشه و مامان رسیده و گله کرده بودن که
 چرا به مراسم بعله
 برون نرفته بودم؟ «مادر جون، قربونت برم، توقع داشتم دیشب
 بیای، از دستم
 دلخوری؟ بابات گفت حیفه پسره از دستمون پیره منم راضی
 شدم....»

فکرم درهم بود و نمیدونستم به کدومش برسم.
 همهمه عجیبی درونم برپا بود و گویی این افکار قصد داشتن
 منو زیر دس و
 پاشون له کنن.... از یه طرف سعید، از یه طرف مامان و از
 طرف دیگه، جهان....
 ساعت از یک میگذشت و چشم و مغزم مٹ موتور ماشین

کار میکرد و قصد
 خاموشی نداشت. از تخت پایین اومدم و به آشپزخونه رفتم
 آب بخورم.
 لامپ بالا هنوز روشن بود و صدای ملایم یه آهنگ بگوش
 میرسید.
 به اتاقم برگشتم و اینقدر با تشک و پتو کشتی گرفتم تا
 بلاخره مغلوب شدم و
 خوابم برد..
 نمیدونم چه مدت از خوابم گذشته بود که حرکت شخصی را
 بغل دستم حس
 کردم ... از ادوکلنش فهمیدم جهانہ...
 ترجیح دادم خودمو به خواب بزنم تا نصفه شبی باهاش وارد
 صحبت نشم.
 او به آرومی کنارم دراز کشید و پتو را باهام شریک شد.
 مثل خیلی از شبهای دیگه که بیخوابی بسرش میزد....
 منم ساکت و بی حرکت موندم تا خوابش ببرهدر
 حالیکه خواب از سر خودم
 پریده بود....

روزای آخر درس و دانشگاه بود و جز عده ی معدودی

استاد و دانشجو، کسی
نمونده بود....

پروا اومد پهلوم و پس از خوش وبش پرسید:
_ واسه فردا بلیط رزرو کردم، پشیمون که نشدی؟
_ نه نه... میام... گفتی عروسی چندمه؟

_ دوم فروردین
_ خب، پس منم تا همون روز بیشتر نمیومم...
_ هنوز نرسیدی عجله ی برگشتن داری؟
_ چه عجله ای قربونت برم؟ فردا بیست و پنجمه و تا دوم
فروردین میشه یه
هفته.

_ یه روزش که کلا تو راهیم
_ یعنی اینقد دوره؟

_ آره، پس فک کردی نزدیکه؟... از چننا استان رد میشیم تا
میرسیم.

_ در هر صورت ممنون از دعوتت، اما بیشتر از این خانواده
م اجازه

نمیدن... بلیط واسه چه ساعتیه؟

_ هشت صبح به شیراز... بعدش میریم تهران و بعد دامغان

....

_ اوکی.... دستم درد نکنه... فردا صبح ترمینال میبینمت.

__باشه.

او رفت و منم رفتم کنار ماشین جهان و ایسادم که بیاد و
بهش خبر بدم میخوام

برم خونه مون واسه سفر آماده بشم.

بهش اس دادم «کنار ماشینت منتظرم»

پس از چند دقیقه پیداش شد:

__اینجا چیکار داری؟

__خواستم باهات خداحافظی کنم چون فردا دارم میرم

سفر، امروزم میرم خونه

مون....کاری نداری؟

شونه هاشو بالا انداخت:

__نه...برو بسلامت

__چیزی لازم نداری؟

__نچ...

بی احساس لعنتی...هیچوقت نمیتونستم بغهمم تو مغزش چی

میگذره:

__تو کی میری؟

__معلوم نیس!شاید هفته دوم عید...

__پس سفرت بخیر باشه.

__مگه تا اون موقع برنمیگردی؟

__چرا....اما ایام تعطیلی که نمیتونم پیام خونه ت!!

خب.... شاید بهتر باشه واسه همیشه بری.
متعجب نگاش کردم:

یعنی چی؟

قفل ماشینش رو باز کرد و سوار شد:

یعنی همین... بیا وسایلتم بردار ببر... ولی قبلش خبر بده
خونه باشم.

نترس ، وسایلتو نمیدزدم...

پشت ماشینش نشست و بی خداحافظی دنده عقب گرفت ، از
پارک خارج شد و

بسرعت رفت و منو گیج و منگ باقی گذاشت!!

یک شبانه روز تو راه بودیم تا بالاخره به دیار
پروا(دامغان) رسیدیم.

منکه بزور چشمو باز نگه داشته بودم بمحض رسیدن به
خونه شون، و پس از

احوالپرسی با خانواده ش ، به اتاق پروا رفتم و طولی نکشید
که بیهوش بروی
تختش افتادم...

بطوریکه ساعت یک و نیم ، پروا بسختی بیدارم کرد و ازم
خواست بلند شم

ناهار بخورم که تو خواب از شدت گشنگی نمیرم!!

بلافاصله گوشیمو برداشتم ببینم خبری از جهان هست یا
 نه... اما هیچ خبری
 نبود... حتی یک عطسه!.....
 نه تماسی گرفته و نه حتی پیامی داده بود.
 «بی احساس کثافت.... منکه نگفتم عاشقم باش، حداقل به
 پاس همخونگی و با
 هم بودنمون، اس میدادی که سالم رسیدم یا تصادف کردم
 مردم....»
 هنوز نشناخته بودمش و نمیدونستم کدوم حرفش راسته
 کدوم دروغ....
 آیا اینکه گفته بود وابسته م شده هم دروغ بود؟؟
 دروغگوی بیشعور.... فقط لاف میزد و هیچ حقیقتی تو
 کارش نبود....
 هرچی هم که نبود آخرش برادر اون پسره ی شارلاتان
 بود!!
 وقتایی که اصلن روش حساب نمیکردم وارد ماجرا میشد و
 اعتمادمو جلب
 میکرد و وقتایی که منتظر حرکتی از طرف اون بودم، هیچ
 نمیدیدم....
 غیر قابل پیش بینی ترین آدم روی زمین بود و جاهایی
 سورپرایزم میکرد که

انتظارشو نداشتم...

حالا سورپرایز بخوره تو سرش ،حداقل باید سراغی ازم
میگرفت....بیشعوررررر.....

فقط یه پیام از بنفشه رسیده بود«آبجی ،وقتی رسیدی اس
بده»

بهش اس دادم و پس از مرتب کردن سر و وضعم رفتم
واسه ناهار...

روز موعود از راه رسید و بلاخره به شب عروسی برادر
پروا رسیدیم.

در چند روز اخیر ،پروا منو به نقاط مختلف شهرشون برد و
تقریبا همه جا را بهم
نشون داد.

از بازار شلوغ و پر هیاهو تا مکانهای تاریخی و گردشگری
در داخل و خارج از

شهر...از جمله بنای فتحعلی شاهی،برج طغرل،منزل
لطفی...و یک غار خارج از

شهر که در جاده ساوه قرار داشت و بهمراه برادرش رفتیم.

و با اینکه وقتم پر بود و قاعدتا نباید به چیزی جز تفریح
فکر میکردم ،هر کجا

که پا میداشتم جهان جلو چشم بود....

در خواب ...در بیداری...در تفریححتی در جاهای

خصوصی مثل حمام و
 دسشویی...!!
 بیشعور عوضی، معلوم نبود چه مرگش شده... چند بار رفتم
 تو واتسپش ببینم
 آنلین نیس، هیچ خبری نبود.... بدبختی اینجا بود که اهل
 فضای مجازی هم نبود
 و اگه بهش پیام میدادی ممکن بود حتی تا چند روز بعدم
 نگاه نکنه...
 راستش دیگه داشتم نگرانش میشدم....
 حتی روز عروسی که همه سرگرم خودشون بودن هم، یه
 گوشه دنج پیدا کردم و
 بهش زنگ زدم که ابتدا چند بوق آزاد خورد و سپس
 بوقهای مکرر اشغال....
 کثافت.... لابد تا شماره مو دیده بود بهش حالت پرواز داده
 بود.... از اون عوضی
 همه کاری برمیومد.
 تصمیم داشتم بمحض برگشت برم خونه ش و وسایلمو
 بردارم...
 از این بدتر نمیتونست باهام رفتار کنه که ازم خواست
 وسایلمو بردارم و واسه
 همیشه برم.

مطمئنا چند روز دیگم میگفت از آموزشگاه برو... روی اون حساب باز کردن، اشتباه محض بود...
 شب عروسی تا ساعت ۲ داخل سالن بودیم منم واسه فردا ظهرش بلیط داشتم.
 جشن خوبی بود و جمع خانوادگی خوبی بودن و حسابی بمن که نیاز به تغییر روحیه داشتم خوش گذشت....

از آنروز ظهر که به خونه رسیدم و بعد از ناهار گرفتم خوابیدم تا فردا ظهرش جز واسه دستشویی از جام تکون نخوردم:....
 _ آجی... پاشو دیگه... دنده ت درد نگرفت اینقد خوابیدی؟
 چشممو که بهم چسبیده بود بزور باز کردم:
 _ چیه؟ چی شده؟
 _ چه خبر باشه؟... پاشو ناهار بخور...
 _ منکه خیلی وقت نیس ناهار خوردم...
 _ اون دیروز ظهر بود که پاشدی... بیس و چار ساعت گذشته!!
 _ شوخی نکن!!
 _ جدی میگم

ا... ل... یعنی اینهمه خوابیدم؟ پس بیخود نبود همه جام درد
میکرد...!!

_ خیلی خب... برو که اومدم.

_ دیشبم همینو گفتی ولی پیدات نشد.

چشامو ماساژ دادم و گوشمو که بیحس شده بود:

_ نه دیگه... میام... چون حسابی گشتم شده!

_ اومدیا

_ اومدم...

او رفت و منم پس از کش و قوسهای فراوونی که به بدنم

دادم از جام بلند

شدم و رفتم واسه نهار...

پس از مدتها دور بودن از خونه، حس یک مهمون رو داشتم

نه عضوی از

خانواده...

حس بدی بود... گویی متعلق به هیچ کجا نبودم... نه اینجا و

نه خونه ی جهان.

سعی کردم با شوخی و خنده، یخ روابط را بشکنم و خودمو

عضوی از خونه بکنم:

_ چخبر مامان؟ خوبی؟

مامان نگام کرد:

_ خداروشکر... اونجا چطور بود؟ خوش گذشت؟

جای من بابا جوابداد:

_ سوالهایی میپرسیا.... مگه میشه بری عروسی و تفریح ، بد بگذره؟

انگار اگه دهنمو باز نمیکردم بهتر بود.

بعد از اونهمه مصیبت که سال قبل سرم اومده بود بعقیده

بابا چند روز سفر و

تفریح هم حقم نبود....

بعد از غذا و کمک به مامان ، با بنفشه رفتیم واسه درد و دل:

_ خواستگارت چی شد دختر؟ پس کی عقد میکنی؟

بنفشه نفسی بیرون داد:

_ مامان بابا که بحرفم گوش نمیدن... کاش تو بهشون بگی

من نمیخوام عروسی

کنم شاید بحرف تو گوش دادن.... مگه میشه با کسی ازدواج

کنم که هیچ

شناختی ازش ندارم و حتی نمیتونم در موردش تحقیق کنم

چون مال اینجا

نیس... من چه میدونم چجور خانواده ای داره ؟ شاید

قاچاقچی ان، یا

دزدن.... تورو خدا تو با مامان حرف بزن بعدشم من از

این پسره خوشم نمیاد

و دیدنش حس بدی بهم میده.... هی مامان میگه وقتی زنش

شدی ازش خوشت

میاد!!

خندیدم:

_لابد مت خودش که الان کشته مرده ی باباس!

بنفشه هم خندید:

_واقعا...

_صب کن بابا بخوابه میارمش اینجا بهش میگم.

بنفشه صورتمو بوسید:

_قربون تو آجی گلم برم...میدونستم میتونم روت حساب

کنم، خب...حالا

تعریف کن اونجا چخبر بود؟کجاها رفتی؟

من به تعریف تک تک جاهایی که رفته بودم پرداختم تا کم

کم صدای حرف زدن

مامان بابا قطع شد و بابا رفت که بخوابه:

_بنفشه،حالا بهترین وقته،برو مامان و بیار.

بنفشه رفت و با مامان برگشت...

منو بنفشه محاصره ش کردیم و ازش خواستیم دست از

لجاجت برداره و بذاره

بنفشه به تحصیلش برسه:

_آخه مامان جان،مگه بنفشه چن سالشه که میخائین بزور

شوهرش بدین؟اون

خوشکل و با استعداد و میتونه یه رشته خوب قبول بشه
 ،بعدم واسه
 خودش جهیزیه بخره...بذارین درسشو بخونه...
 _منکه حرفی ندارم،بابات لج کرده...
 _آخه مگه این آدم چی داره؟جز چن تکه لوازم
 خانگی؟...اصلن شماها خانواده
 شو دیدین و میشناسین؟مگه دخترتونو از سرراه آوردین؟
 بنفشه هم به التماس افتاد:
 _راس میگه مامان....التماستون میکنم منو مجبور به
 ازدواج نکنین ،میخوام
 درس بخونم.
 _خیلی خب...نمیخواد آبغوره بگیری...اما بشرطی که
 دانشگاه دولتی قبول بشی
 ...باشه؟
 _باشه مامان ،قول میدم.
 و مامان را تند و تند بوسید:
 _پس به بابا بگو جواب رد بده...
 _یه کاریش میکنم...امان از دس شما دوتا که یه لشکر را
 حریفین!!
 _قربونت برم...مامان خودمی.
 منم مامان رو بوسیدم و دوباره حس خوب خانواده داشتن

رو چشیدم.

غروب چهارم فروردین به بهانه سرزدن به دوستم از خونه
خارج شدم.

و در عین حال به جهان اس دادم آگه خونه هستی میخوام
بیام وسایلمو بردارم.

هوا همون هوای گرفته و ساکت بهاری بود و فقط صدای
آواز گنجشکها و
پرستوها بگوش میرسید.

دستم تو جیبم بودو قدم زنان راه میرفتم که ناگاه سعید را
مقابلم دیدم.

دستپاچه و آشفته شدم و نمیدونستم باید چی بگم و چجوری
رفتار کنم؟ سرد و

یخ زده یا معمولی؟ جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟....
ایستاد و لبخندزد:

_سلام بهار، خوبی؟

لبخندی تصنعی زدم و با خودم فکر کردم «خجالتم نمیکشه
بچه پررو... آخه مگه

حال و احوالم واسه تو مهمه که میپرسی؟»

_خوبم، مرسی... شما چطوری؟

میخواستم سر به تنش نباشه عوضی بیشعور:

_منم خوبم....عیدت مبارک
 _عید شمام مبارک....با اجازه
 راهمو کج کردم برم که صدام زد:
 _بهار
 بطرفش برگشتم:
 _بله؟
 _فردا بیا همون جای همیشگی، باهات حرف دارم.
 _ولی من دیگه حرفی ندارم
 _دارم میرم خدمت!
 _بسلامتی....
 _نمیای خداحافظی؟
 _نه....خدانگهدار...
 چه فکری کرده بود دماغ دراز دیلاق؟....پینوکیوی
 بدذات....یعنی واقعا یه روزی
 من ،اینو دوس داشتم؟...اونم اینقدر زیاده؟؟...
 و در حالیکه یه عالمه فحشش میدادم تا کسی گرفتم و آدرس
 خونه ی جهان را
 دادم.
 طولی نکشید که رسیدم و پس از تسویه حساب با راننده
 ،کلید را به در
 انداختمو داخل شدم.

نمیدونستم پیام بدشش رسید و خونه هست یا نه ؟
از پله ها بالا رفتمو کلید را به در سالن انداختم اما در باز
بود... پس تو خونه

تشریف داشت به در زدم و صداش کردم:

_جهان.....جهان...

صدای گفتگو و خنده از اتاق خوابش میومد واون با
یک زن بود؟؟.....؟؟

ناگاه جهان با ربدوشامبر در را باز کرد و روبروم ظاهر
شد:

_چی میخوای؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم ،موهای پریشون و
درهمش،...زبونم بند اومده بود:

_هیچی....من فقط....اصن ولش کن،یه روز دیگه میام.

_بسلامت....پشت سرت درم ببند.

شوک زده و گیج خارج شدم و از پله ها پایین اومدم»تو این
خراب شده چخبر

بود؟؟»

پیامهای گوشیمو چک میکردم تا به کسانی که بهم تبریک
عید گفتن و جواب

ندادم جواب بدم که چشمم به پیام مهارلو افتاد»سلام

بهار خانم، سال نو
 مبارک، خبرای خوبی براتون دارم...یه مدارکی از این پسره
 افتاده دستم، که
 راحت چند سال میندازتش زندون....وقتی همه چی روبراه
 شد سه تایی قرار
 میذاریم، همه شو براتون رو میکنم...»
 اخم در هم رفت....منظورش از سه تایی چی بود؟ جز ما
 پای کی در میون بود؟؟
 برایش اس دادم«سلام جناب مهارلو، عید شما هم
 مبارک، ببخشید دیر جواب
 دادم، مسافرت بودم....خیلی خوشحالم کردین...اما
 منظورتون از سه تایی چی
 بود؟»
 دقایقی بعد جوابداد«من و شما و برادرش، جهان خان»
 «جهان خان؟ مگه اونم در جریانه؟»
 «بله، اتفاقا تمام هزینه هاشم متقبل شده»
 بیچاره نمیدونست خود جهان خان هم دست کمی از داداش
 پست فطرتش
 نداره!!
 «عه...نمیدونستم»
 «بله، آخر هفته قرار میذاریم جای همیشگی و سیر تا پیاز

قضیه رو براتون
میگم»

«دستتون درد نکنه ،خیر پیش»

نه اینکه نمیدونستم....نه....خودش بارها اقرار کرده بود
اهل این

برنامه هاس...با افتخار تمام هم میگفت....اما گویی توقع
نداشتم اون حرفها

حقیقت داشته باشه و بیشتر دوس داشتم لاف باشه تا
واقعیت....

صدای خنده ی اون زن هنوز تو گوشم بود.

به خنده ی ابلیس شباهت داشت....

«خیر نبینی جهان ایلچی....تازه داشت باورم میشد با اون
داداش شیطان صفت

فرق داری،لعنتی کثافت»

منو بگو که کم داشتم بهش علاقمند میشدم ،لابد مغز خر
خورده بودم!!

ذات که عوض شدنی نیست...هست؟؟

براش اس دادم»میشه خواهش کنم فردا خونه نباشی پیام
وسایلمو بردارم؟»

بلافاصله جوابداد»اینجا خونه ی منه و تو نمیتونی بگی

باشم یا نباشم»
 زیر لب فحشش دادم «گریزلی عوضی.... حتی گریزلی ها هم
 اینقد عوضی نیستن
 که تو هستی»
 و عینا همون جمله را براش فرستادم....

دوباره تاکسی گرفتم و رفتم خونه ش... و اینبار شاید واسه
 آخرین بار....
 بعد از دیروز، دیگه خوش نداشتم ببینمش و باهاش همخونه
 باشم....
 همخونه بودن با اون یعنی حرص خوردن و عصبی شدن
 و من، اینو
 نمیخواستم.
 تصمیم داشتم پس از تسویه حساب با آموزشگاه، از اونجا
 هم در پیام.
 باید طلبی شو بهش پس میدادمو راهمو ازش جدا میکردم.
 من هیچ نیازی به اون عوضی نداشتم.
 دم در پیاده شدم و رفتم داخل....
 بوته های رز به گل نشسته بودن و گلهای سرخ و
 زرد، زیبایی خاصی به اون حیاط
 کوچک میدادن.... زیبایی ی که دیروز متوجهش نبودم.

شاید به دلیل اشتیاقی که به ملاقات جهان داشتم...
 اشتیاقی که در همون بدو ورود در نطفه خفه شد و فرصتی
 واسه آشکار شدن
 نیافت....

یه رز قرمز از شاخه چیدم و بو کردم و عطر ملایم و
 شیرینش در جانم نشست.
 سپس از پله ها بالا رفتم و در سالن را باز کردم...هنوز
 صدای خنده های اون
 زن در گوشم می پیچید و چندشم میشد....
 بلافاصله جهان از آشپزخونه اومد:
 _ سلام مادمازل...خوش اومدی!
 چپ چپ نگاش کردم:
 _ اصلنم خوش نیومدم!
 با بدجنسی پوزخند زد:
 _ عه عه.... از شما که یه دختر مبادی آداب هستی بعیده
 اینجوری رفتار کنی.
 جلو رفتم و بهش زل زدم:
 _ از شمام بعیده خونه تو تبدیل به عشرتکده کنی استاد!
 شونه هاشو بالا انداخت:
 _ چار دیواری، اختیاری...خونه ی خودمه...هر کاری
 خواستم انجام میدم، به

هیچکس ربطی نداره...
 نه گذاشتم، نه برداشتم، با خشم گفتم:
 _الهی خونه ت روسرت خراب بشه لعنتی!!
 و بسمت اتاق رفتم وسایلمو بردارم:
 _نچ نچ نچ.....باز که تبدیل به اون قاطر چموش شدی
 دختر.....آدم نمیشی تو؟
 _تو هم همیشه اون خرس احمق باقی میمونی....من نفهمو
 بگو که فک میکردم
 تومنی دوزار با اون داداش فاسدت فرق داری....ولی یادم
 رفته بود که شماها
 همخونین و خون پدرتون تو رگهاتونه....
 و با وجودی پر از خشم و نفرت، تند وتند، لباسامو میذاشتم
 داخل ساک....
 او هم در آستانه در وایساده بود و با بدجنسی
 میخندید، بطوریکه دلم میخواست
 یه مشت بخوابونم تو دهنش:
 _حالا چرا اینقد عصبانی ی؟
 دست از کار کشیدم و در حالیکه با اشکام مبارزه میکردم که
 سرازیر نشه
 ،روبروش وایسادم:
 _من...من....خب....

ناغافل اشکم سرازیر شد و نتونستم جلوشو بگیرم و رومو
برگردوندم تا بیشتر
از این خودمو لو ندم:
_ تو چی؟

راه افتاد و اومد روبروم و بازوهامو گرفت:
_ منو تو که عهد و پیمانی نبستیم، بستیم؟
به تندی اشکامو پاک کردم:

_ نه... ولم کن وسایلمو بردارم و برم....
_ پس واسه چی از دستم دلخوری؟ بگو دیگه....
_ خب... شاید... واسه اینکه... ازت توقع نداشتم....

_ فراموش کردی منم یه مردم؟ و مردها خواسته هایی دارن
که باید رفع
بشه؟

دستامو کشیدم و بطرف ساکم رفتم:
_ منو تو دیگه هیچ صنمی نداریم و تو هر کاری دوس
داشتی بکن!

زیپ ساکمو بستم و بندش و رو شونه م انداختم:
_ یه مشت تصورات بیهوده ازت داشتم که ثابت کردی واقعا
باطل و بیخوده...
متاسفم واسه خودم که هنوز نمیتونم آدمای دور و برم را

بشناسم... متاسفم

واقعا...

_ کلید خونه رو بده.

کلید رو بهش دادم... بلافاصله در سالن را قفل کرد و

رو بروم ایستاد، نگاهی به

او و در کردم:

_ این مسخره بازی چیه؟ در را باز کن تا شیشه هاشو

نیاوردم پایین....

_ خرد کن... اما اول بذار حرف بزنیم

تُن صدام رفت بالا:

_ من هیچ حرفی با تو ندارم، برو با اونی حرف بزن که

دیروز باهاش حال

میکردی... بده بمن اون کلید لعنتیو...

دستشو روشونه هام گذاشت:

_ گفتم اول بشین حرف بزنیم بعدش هر قبرستونی خواستی

برو.

آمپر رفت بالا و داد زد:

_ چن بار بگم؟؟ هان؟... من... حرفی... با تو... ندارم... تو

حرفاتو دیروز زدی، تو

اون اتاق لعنتی با اون عوضی....

اینبار اوهم عصبانی شد، ساک را از شونه م برداشت و پرت

کرد رو زمین:

_ واسه یکبارم شده فقط حرف خودتو نزن تو چقد قُدی
دختر؟ چقد؟

_ قُدم... چموشم... خروس جنگی ام اصن هر چی تو بگی
هستم اما احمق

نیستم ، میشنوی؟ واگه این در لعنتیو باز نکنی بد میبینی....
گلدان کریستال روی میز را برداشتم و بطرف در سالن رفتم:
_ اگه این درو باز نکنی میزنم شبشه هاشو میارم پایین
.... شنیدی ؟
داد زد:

_ عرضه شو داری خرد کن.... یا لا بینم!

_ میشکنما...

_ بشکن.... اونوقت منم به خانواده ت میگم تمام مدت اینجا
بودی و داشتی

گولشون میزدی.... یا لا دیگه.... معطل چی هستی؟؟

گلدان را به دیوار کوفتم و خرد کردم:

_ آخه چی از جونم میخوای تو؟ مگه نخواستی پیام وسایلمو
بردارم برم

؟هان؟ نگفتی بیا وسایلتو ببر؟؟

بازو هامو گرفت و بشدت تکونم داد:

_ آخه چه مرگته؟ چی اینقد عصبانیت کرده؟ دوستی دیروزم با

اون ؟

_ نه بیشعور.... تو با هر کسی دوس داری اشنایی داشته باش... لا بد اونم یکی از اون دوساعته ت بوده...

_ نکنه حسودیت شده هان؟ راستشو بگو!

دستامو مثل یه قلاب محکم گرفته بود و نمیداشت تکون بخورم... در اوج عصبانیت خندیدم:

_ آخه به چی حسودی کنم؟ دوساعته؟ به چی حسادت کنم؟
_ پس دردت چیه؟

چونه مو آورد بالا و بهم زل زد.... اشکی که پشت پلکم پنهان شده بود بی اختیار فرو ریخت.... دیگه مقاومت امکان نداشت.... اون با نگاهاش مقاومتو در هم شکست:

_ خیلی خب.... حق با توعه.... آره.... حسودیم شد.... حالا ولم کن برم.

اما او بجای رها ساختنم، محکم در حصار کشید:

_ فقط میخواستم همینو بشنوم.... اینکه دوستم داری و نسبت به دوستیم با

دیگران حسادت میکنی.... اما.... اون ، نبود.... فقط یه

صحنه سازی

بود...خواستم ببینم واکنشت چیه؟
به گوشهام اطمینان نداشتم.... یعنی چه؟
خودمو ازش کردم:

_صحنه سازی بود؟چی صحنه سازی بود؟

_کدوم زن؟تو اصلن اونو دیدی؟اون کهربا بود....خواهرزاده
م....

حیران و گیج نگاش کردم:

_تو وخواهرزاده ت؟؟؟.....منکه نمیفهمم چی میگی؟

_آره....من بودم و اون....چون گفته بودی داری

میای،خواستم سربه سرت

بذارم و عکس العملتو ببینم....

انگار یکباره از اوج سقوط کردم....با سر....و مغزم تکون

خورد....یه تکون

حسابی....فقط بهش زل زده بودم،بی هیچ حرفی....گویی

هیچ حسی نداشتم،

خوشحالی یا تنفر....یا حتی خشم:

_بهار....

دستشو مثل بادبزن جلو صورتم تکون داد:

_هی دختر....یه چیزی بگو....مُردی؟

یکباره مانند آبی که پشت سد جمع شده و درهاش باز میشن

کلمات از دهنم

بیرون ریخت:

_ دیوونه ی احمق.... میدونی دیروز تا حالا چی بسرم

آوردی؟.... توی کله خر؟....

بخدا میکشمت جهان.... بجان خودم....

و هرچه دم دستم بود بطرفش پرت میکردم و او همه شو

دفع میکرد:

_ نکن دختر.... چه مرگت شده؟

اما گوش من بدهکار حرفش نبود.... کنترل تلویزیون، کنترل

ماهواره، موبایل، دسته کلید....

_ قاطر چموش خودمی!!.... فقط میخواستم مزه شو بچشی و

بدونی چقد تلخه...

حالا دیدی؟

_ من بتو چی بگم آخه؟.... واسه چی اینکارو کردی؟ دلایلش

چی بود؟.... ولم کن

ببینم.

_ ولت میکنم بشرطی که چموش بازی درنیاری

نفسمو بیرون دادم:

_ باشه

_ قبول کردیا

و به آرومی منو بطرف خودش چرخوند:

_بریم بشینیم
 و منو بسمت مبل برد و کنار خودش نشوند:
 _گوش میکنم
 _یادته وقتی گوشیتو جا گذاشته بودی و مهارلو زنگت زده
 بود چقد عصبانی
 شدم؟؟..پیش خودت فک نکردی چرا به تماس یه مرد بهت
 اینقد حساسم؟ و
 یا پیامای اون پسره که باهاش چت میکردی؟
 _نه...چون تو خونه ت زندگی میکردم طبیعی بود نخوای
 منو با مردای دیگه در
 ارتباط ببینی، مث بابام و بهادر...یه تعصب مردونه!
 دستشو دور شونه هام حلقه کرد:
 _اما تعصب من از مقوله ی دیگه ایه....یه مقوله ی
 خاص!!
 زنگهای خطر در مغزم بصدا در اومدن....نه خدایا....آدم
 نباید بذاره از یه
 سوراخ دوبار گزیده بشه....تازه داشت زخمهای ارتباطم با
 سعید خوب
 میشد....دیگه نه...منو سعید از یه طبقه بودیم و خانواده
 ش راضی نبودن
 ،اینکه دیگه از محالاته....مطمئن بودم....اگه بگوش

محمدخان ایچی میرسید
 که پسرش میخواد با من باشه دمار از روزگارمون
 درمیاورد.....
 یکباره از جا بلند شدم:
 _من دیگه برم
 متعجب نگام کرد:
 _کجا؟....داشتم حرف میزدم....
 ساکمو برداشتم و بسمت در رفتم:
 _خیلی کار دارم ،مامانم منتظرمه....قراره بریم ملاقات
 بهادر.....یه وقت دیگه
 حرف میزنیم ...در رو باز کن.
 در را باز کرد و خودمو بیرون انداختم....
 و تقریبا بحالت دو خیابونو طی کردم مبادا دنبالم بیاد....
 چرا فرار میکردم و از چی فرار میکردم واسه خودمم
 مشخص نبود.
 همینقدر میدونستم که باید از ابراز عشق و علاقه فرار کنم.
 چه روزها و شبها که در انتظار این ابراز علاقه بودم و حالا
 که فرصتش پیش
 اومده و اون آماده ی اعتراف بود میگریختم....
 من هرگز آدم بلند پرواز و رویا پردازی نبودم و از این
 خصلت خوشم نمیومد.

بیشتر دوست داشتم با واقعیت‌های تلخ زندگی روبرو بشم تا
 رویاهای دست
 نیافتنی بسازم....
 جهان هم یکی از اون رویاهای دست نیافتنی بود و من هزار
 درصد مطمئن بودم
 با او آینده ای ندارم، پس ابراز عشق چه ثمری داشت جز
 شکنجه
 روحی؟؟....دردی که یکبار با تمام سلولهای بدنم چشیده و
 از سر گذرونده بودم
 و دوباره نمیخواستم تجربه ش کنم....چون عشقم اینبار
 قوی تر بود مطمئنا درد
 از دست دادنش هم سنگینتر بود....
 بجزرات میتونستم قسم بخورم که عشقم نسبت به سعید حتی
 یک هزارم عشقم
 نسبت به جهان نبود...شاید هم علاقه م نسبت به سعید
 ،اصلن عشق نبود و یک
 وابستگی محض بود که من دوست داشتم اسمشو عشق
 بذارم....
 روی تخت دراز کشیدم و به مهارلو پیام دادم«سلام جناب
 مهارلو،خسته نباشین
 و ممنون از تلاشتونهرچند باید خدمتتون عرض کنم

دیگه موضوع شاهرخ
 ایلچی برام مهم نیس و از طرف من ،دیگه لازم نیس به
 تحقیقاتتون ادامه بدین
 ، هر چقدر متحمل هزینه شدین برام فاکتور کنین تا به
 حسابتون واریز
 کنم، ممنون میشم»
 دقایقی بعد پیام مهارلو رسید «سلام خانم، چشم ،اما هزینه ای
 لازم نیس
 پرداخت کنین چون برادرشون متقبل شدن ،موفق و موید
 باشین»
 پیامها را پاک میکردم که مامان داخل اتاق شد:
 _ با هزار بدبختی تونستم باباتونو راضی کنم به پسره زنگ
 بزنه و بگه بنفشه
 راضی نیسروز اول مٹ آدم حرف نمیزنین وموس
 موس میکنین ،آدمو تو
 در دسر میندازین....
 _ منکه نباید نظر میدادم ،بنفشه باید نظر میداد که
 نداد....حالا کجاس؟
 _ رفته با دوساش درس بخونه،فقط خدا کنه یه رشته خوب
 قبول بشه تا بابات
 عصبانی نشه....

قبول میشه مامان... نگران نباش.... خداروشکر اون تو
همه چی از من
سرتره!!

مامان شونه هاشو بالا انداخت و رفت و منو با افکار درهم
تنها گذاشت.

روزها بسختی و کندی گذشت تا دوباره کلاسها شروع بکار
کرد و دانشگاه باز
شد.

در این مدت هیچ خبری از جهان نداشتم و در حسرت یه پیام
یا تماسش روزها

را شب رسوندم و شبا را به صبح....

بارها اومدم بهش اس بدم پشیمون شدم.

مگه بخاطر دوری از او و رویاها نبود که نداشتم حرفاشو

بزنه؟.... پیام بدم چی

بگم؟؟

زندگی فقیرانه ی ما با زندگی مجلل او قابل قیاس نبود

....حتی سواد و قیافه

مونم بهم نمیخورد... منم نباید با تماس یا پیامم ،خودمو

بهش یادآوری

میکردم....نباید....

با شروع کلاسها هم، تا اونجا که ممکن بود حتی الامکان از
 حضور در کافی شاپ و
 حتی حیاط دانشکده پرهیز میکردم تا چشمم بهش نخوره و
 فیل ام یاد
 هندوستان نکنه!!
 تا اینکه بلاخره با هم مصادف شدیم یا بهتره بگم او خواست
 که همدیگه رو
 ببینیم یک روز بمحض خروج از دانشگاه کنار ماشینش
 منتظرم بود و صدام
 زد:

_ خانم کاشانی!

نگاش کردم... همزمان تعدادی از دانشجویها هم که خارج
 میشدن با کنجکاوی به
 من و اون نگاه کردن.... بطرفش رفتم... و قلبم با ضرباهنگ
 شدیدی شروع به
 نواختن کرد:

_ سلام

_ سلام... سوار شو برسونمت!

_ فک نکنم کار درستی باشه جلو این دانشجویها....

_ واسه تو یا من؟

_ واسه هر دو مون....

با کج خلقی گفت:

_به جهنم که میبینم.... برو سوار شو تا داد نزد

....د.... برو....

آخ که من کشته مرده ی این بی احتیاطیاش بودمو

عینک آفتابی که زده بود

و اون تی شرت مشکیش تازه میفهمیدم در مدتی که

ازش دور بودم زندگی

نکردم بلکه یه مرده ی عمودی بودم مرده ای که راه

میرفت ، میخورد و

میخوابید اما حس و عاطفه نداشت هیچی.... یوخ....

برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر، سوار شدم و نفسمو

بیرون دادم و دردل

هزار بار قربون صدقه ی اخماش شدم:

_ میتونم پپرسم دقیقا چه مرگته که خودتو ازم پنهون

میکنی؟

_ خودمو پنهون نکردم!

ها جون عمه م.... فقط مونده بود با قیافه مبدل پیام که دیگه

اصلن منو

نشناسه!!

با خشم بطرفم برگشت:

_ روی سر من دوتا گوش دراز میبینی؟

در حالیکه پرازخنده بودم جواب دادم:
 _ نه، قربان
 _ پس لابد قیافه م مٹ منگولاس.....
 _ عه.... اینا چیه میگی؟.... دیوونم کردیا... مطمئن باش نه
 گوشهات درازه نه
 شبیه منگولا هستی.....
 چپ چپ نگام کرد... معلوم بود تو مغزش داره برام خط و
 نشون میکشه:
 _ پرسیدم چته تو؟
 _ شما پرسیدین چه مرگت شده نگفتین چته؟.... منم هیچ
 مرگم نیس استاد!
 یکباره از کوره در رفت و دادزد:
 _ آی خدا... آخه خودت بگو... اینهمه دختر تو شهر و کشورن
 ،انصافه منو دیوونه
 ی این خل و چل کردی؟ هان؟ انصافه؟....
 _ خل و چل عمه تونه قربان.....
 این جمله عصبانی ترش کرد و همانطور که با سرعت
 میرفت یکباره ترمز کرد و
 صدای جیغ لاستیکاش در اومد.... منم که کمر بند نبسته بودم
 افتادم رو
 داشبورده و چیزی نمونده بود سرم به شیشه بخوره که بزور

خودمو کنترل کردم:

_ کاش میدونستم کدوم احمقی بهت گواهینامه داده تا برم
ازش شکایت کنم؟

حالا چرا اینقد تند میری؟

جوابمو نداد و با سرعتی که میرفت خیلی زود به خونه ش
رسید.

ماشینو خاموش کرد و پیاده شد و منو که هاچ و واج نگاهش
میکردم از ماشین
کشید بیرون:

_ امروز باید تکلیف منوتو معلوم بشه.

_ چه تکلیفی؟ چی میگی تو؟

با یکدست منو گرفته بود و با دست دیگه ش، قفل در را باز
کرد و اول منو

فرستاد داخل، بعدش، خودش داخل شد و در را بست:

_ بشین.

مج دستمو که در اثر فشار دستش قرمز شده بود و درد
میکرد ماساژ دادم:

_ دستمو شکوندی...

مثل اسفند روی آتیش، شروع به قدم زدن کرد:

_ میخوام بدونم چرا اینجوری رفتار میکنی تو؟

_ چجوری؟

_بابا بخدا، به پیر، به پیغمبر، من نبودم که برادرتو انداختم
 زندون.... من دشمن
 تو نیستم.... اینو بفهم!
 _من کی گفتم تو دشمنی؟....گفتی بیا وسایلتو ببر، اومدم
 بردم... غیر از اینه؟
 _آرره.... غیر از اینه....بخدا غیر از اینه....خودت خوب
 میدونی چقد دوست
 دارم، داری منو بازی میدی....ازم فرار میکنی...خودتو
 پنهون میکنی...فقط یه
 چیزی بهم بگو...تو....دوستم نداری؟؟
 روبروم نشست و زل زد به صورتم و منتظر جواب شد....
 دوشش داشتم...خدا میدونست...خیلی زیاد...اما این کافی
 نبود...اصلن کافی
 نبود...
 دلم میخواست مثل اون، فارغ از هرگونه آینده نگری و
 نگرانی، بگم دوشش
 دارم.... اما نمیتونستم:
 _ببین جهان، من....نه خوشکلم، نه تحصیلکرده و نه مرفه
 و پولدار....
 _میدونم...و اینا اصلن برام مهم نیس.
 _پس چی برات مهمه؟چجوری میخوای دست منو بگیری و

بعنوان همسرت ، به
 دوستان و اقوامت معرفی کنی ؟ چجوری ؟
 _هیچکس و هیچ چیز جز تو برام مهم نیس... من در کنار
 تو به آرامش میرسم و
 شادم... فقط در کنار تو...
 _پس خانواده ت چ؟... اونا با ما دشمنن....
 _راضی کردنشون با منراضی هم نشدن به
 جهنم.... مگه باید طبق میل اونا
 زندگی کنم؟؟
 ناباورانه نگاهش کردم.... آخه من چی بودم که بخاطرم اینهمه
 از خود گذشتگی
 کنه و با همه در بیفته؟چی؟:
 _یکبار این راهو رفتم جهان.... تا آخرش.... ولی به جایی
 نرسیدم.... چون آخرش
 ،هیچی نبود.... فقط یه دل شکسته برام موند و یه غرور له
 شده... تازه.... اون
 آدم باهام همشان و هم طبقه بود... تو که دیگه جای خود
 داری.... بهتره دس از
 خیالبافی برداریم جهان.... منو تو هنرپیشه فیلم هندی
 نیستیم... دوتا آدم
 واقعی هستیم از دو دنیای متفاوت.... من صد در صد مطمئنم

نه خانواده تو
راضی میشن نه خانواده من....بهتره به خودمون فرصت و
زمان بدیم.

_فرصت و زمان واسه چی؟

_واسه محک زدن عشق و علاقه مون...خواهش میکنم
بمن فرصت بده جهان
...و به خودت...

_چقد زمان میخوای؟

_خیلی....حداقل تا پایان تابستون.

_و در این مدت چیکار کنیم؟

_به زندگی عادی و معمولیت برس....منم همینکارو
میکنم....و در آخر تابستون،

اگه هنوز نتونستیم همدیگه رو فراموش کنیم یه فکری
میکنیم باشه؟

_مجبورم قبول کنم دیگه ...مگه چاره دیگه ای برام
گذاشتی؟....هرچند من

مطمئنم سالها هم بگذره نظرم عوض نمیشه..

_قربونت برم ...ممنون از صبوریت....حالا میتونم برم؟

_نه ...بذار چنتا سلفی بگیرم بعدش برو...سپس منو به
خونه رسوند.

ازش فرصت خواستم عشمونو محک بزخم اما از لحظه ای
 که منو پیاده کرد و
 رفت ،دلم برایش تنگ و اشکم سرازیر شد.
 آه لعنتی ،منکه اینقدر نازک نارنجی نبودم ،پس این اشکها
 چی بود؟؟هرچی
 پاکشون میکردم جاش دوباره خیس میشد....
 اینجورکه پیدا بود چند ماه سخت و مشقت آور پیش رو
 داشتم که امانم و
 میبرید اما چیزی بود که خودم خواستم...
 آنقدر از بیوفایی سعید چشمم ترسیده بود که با خودم قرار
 گذاشتم دیگه
 نذارم احساسم لگدمال بشه ودور انداخته بشم و واسه اینکار
 لازم بود عواطف
 و احساساتمو مدیریت کنم تا کسی نتونه منو به بازی بگیره
 ...
 تقویمو از کیفم درآوردم و جلو اول اردیبهشت یه ضربدر
 زدم و نوشتم «اولین
 روز...»
 سپس برایش اس فرستادم«میشه یکی دوتا از اون سلفی ها
 را برام بفرستی؟»
 و طبق معمول چون بندرت سراغ واتساپ میرفت تا فردا

صبح خبری ازش
 نشد. «..نه ،نمیشه...»
 با ناباوری پیامشو خوندم ،بارها و بارها...
 نه سلامی ،نه احوالپرسی...فقط همین.. «..نه نمیشه...»
 هم خنده م گرفته بود و هم عصبی شدم...
 مطمئنا دلش هوس فحشامو کرده بود...منم نثارش
 کردم. «..گریزلی کثافت...»
 و براش فرستادم.

امتحانات پایان ترم داشت شروع میشد و بخاطر فرجه
 دو هفته ای که باید صرف
 خوندن میکردیم ،دیگه بهانه ای واسه رفتن به دانشگاه و
 دیدنش نداشتم.
 یه روز ،دوروز،یه هفته،ده روز....و سپس شروع دوباره
 امتحانات و لحظه
 شماری کردن واسه دیدنش....
 هرچند کمتر میدیدمش و در کمین نشستنها برام هیچ ثمری
 نداشت .جز یکی
 دوبار که اونم دور و برش شلوغ بود و نمیشد بهش نزدیک
 شد و باهاش حرف
 زد.

گرچه خودمم ترجیح میدادم دورادور تماشاش کنم و نفهمه
 چقدر واسه دیدنش
 بیتاب و بیقرارم....
 چند روز بعد مهارلو پیام داد «سلام بهارخاتم خوبین؟ هرچند
 گفتین دیگه موضوع
 شاهرخ ایلچی براتون مهم نیس اما خواستم خوشحالتون کنم
 و بگم گرچه
 مدارک مربوط به دختر سرایدار مستند نبود اما با
 شکایتهایی که ازطرف چند
 دختر که توسط ایشون هتک حرمت شده بودن اما از ترس
 آبروریزی شکایت
 نکرده بودن، با پیگیری اینجانب، دوباره، پرونده ها باز
 شدن و دخترها را
 تشویق به شکایت کردیم و تونستیم این گرگ را بندازیم
 زندون و قبل از اون
 صد ضربه شلاق بخوره... لازم به ذکره که آقا جهان تمام
 هزینه هاشو متقبل
 شدن.... آفرین به غیرت این مرد که بخاطر دیگران از برادر
 و خانواده ش
 گذشت...»
 خوشحال شدم و از مهارلو بخاطر این خبر خوب تشکر

کردم....

و زیر لب با خودم عشق کردم «آقا جهان خودمه، جیگرش

برم....»

روزها و هفته ها و ماهها گذشت بی آنکه خبری از جهان

بشه و منو در تصمیمی

که گرفته بودم مصمم تر کرد.... میدونستم عاشقم نیس و یه

هوس چند روزه

س، مطمئن بودم... خوب شد که فوراً بعله رو ندادم وگرنه تا

الان از چشمش

افتاده بودم و مثل سعید دورم می انداخت...»

گرچه گهگاه حالش و از کتی میگرفتم... البته نه مستقیم

، بلکه حرف را می

پیچوندم و به خانواده داییش و شاهرخ و جهان

میکشوندم....

او در یکی از پیاماش نوشت «جهان رفته فرانسه و قراره تا

شهریور اونجا

باشه.»

گویی تا حالا آژیر زرد بود و حالا سفید شده باشه....

هم ناراحت شدم و هم خوشحال....

تنها دلخوشیم دیدن گاهگاهیش تو فضای مجازی بود که

اونم ازم گرفته شد.
ولی واسه خودش خوشحال شدم که به یه سفر رفت تا
روحیه ش عوض بشه!!
نمیدونستم ندیدنش اینقدر برام سخت و طاقت فرساست
،هرچند حالا از اونم
بدتر بود....
هزاران بار از اینکه پیشنهادشو رد کردم و ازش فرصت
خواستم پشیمون
شدم ولی کاری بود که انجام داده بودم و باید پاش می
ایستادم.
ماههای خرداد و تیر هم گذشت...
مدرک فارغ التحصیلیمو گرفتم و بنفشه هم کنکورش رو با
موفقیت پشت سر
گذاشت و منتظر نتیجه ش بود....
در یکی از روزهای مردادماه که برای خرید مایحتاج منزل
به فروشگاه رفته
بودم ، در برگشت و عبور از خیابون ،ناگاه از بلوار پریدم
پایین و با اتومبیلی که
با سرعت سرسام آوری از روپرو میومد تصادف کردم و به
بیمارستان منتقل
شدم.

با سر و صورتی خونین و مالین و دست و پای له و لورده
 و کاملاً بیهوش....

وقتی بیهوش اومدم روی تخت بیمارستان بودم... پای راستم
 تا بالا گچ بود و
 دست راستم تا آرنج.... به دست دیگم سرم وصل بود و
 نمیتونستم جم بخورم

....

ای خدا.... انگار یه جای سالم تو بدنم نمونه بود و همه جام
 زخم و زیلی بود...
 با چشمانی که بسختی باز میشد نگاهی به دور و برم انداختم
 و دستمو که تو
 باند گچی قرار داشت تکون دادم و ناله م در اومد که باعث
 شد مامانم بلند
 بشه بیاد کنارم:

_بهار.... بیهوش اومدی دخترم؟

_آخ... آآآخ.... خیلی درد دارم... چرا نمیتونم تکون بخورم؟
 _تکون نخور دخترم... دوتا از دنده هات ترک خورده... نباید
 تکون بخوری... صب
 کن برم پرستار را بیارم.

با بیهوش اومدم، تک تک حواسم بر میگشت و دردها آغاز

مېشد و من چاره ای
 جز ناله کردن و اشک ریختن نداشتم....
 دردهای جسمی به‌مراه درد دوری از جهان، منو بسیار
 زودرنج و عصبی کرده و با
 کمترین دردی چشامو به اشک مینشوند...
 نه غذا میخوردم و نه با کسی حرف میزدم... فقط بغض
 کرده و اندوهگین نگامو
 به پنجره رو به حیاط دوخته بودم و به عبور و مرور مردم
 و کادر درمان
 مینگریستم.
 در سومین روز از بستری شدنم، کتی از راه رسید.
 گویا از طریق بهادر فهمیده بود تصادف کردم و اومده بود
 احوالپرسی...
 مامان و بنفشه متعجب به اون و جعبه شیرینی که دستش
 بود نگاه میکردن که
 من معرفی‌ش کردم:
 _مامان... ایشون کتی خانم هستن!
 مامان که مغزش هنگ کرده بود و نمیدونست این اسم رو
 کجا شنیده گیج و ویج
 نگاش میکرد اما بنفشه بلافاصله شناختش و بطرفش رفت:
 _سلام کتی خانم.... خیلی خوش اومدین.... زحمت کشیدین

بفرمایین،
کتی شیرینی را به بنفشه سپرد و با هردوشون احوالپرسی
گرمی کرد و
هنگامیکه با من مشغول حال و احوال بود بنفشه او را به
مامان معرفی کرد:
_ چطوری بهارجان خوبی؟
_ خداروشکر
و او را با دستانی ناقص در آغوش گرفتم، گویی حس
میکردم به نیابت از جهان
باید اونو در آغوش بگیرم:
_ خبر نداشتم تصادف کردی تا دیروز از «بها» شنیدم....خدا
بد نده، چی شده؟
تو که داغون شدی....
اونروز از همه دری حرف زدیم و کتی در آخر مامان را
راضی کرد که اونشب
کشیک باشه و مامان بره خونه استراحت کنه.
پس از ساعت ملاقات، مامان و بنفشه رفتن و منو کتی
موندیم
کتی با خوشحالی گفت:
_ هرگز فک نمیکردم مامانت اینقدر خوب با عشق من و بها
کنار بیاد...خدارو

شکر که رفتار بدی باهام نداشت ،فک میکنی ازم خوشش
اومده؟

بزور لبخند زدم:

_ مگه کسی هم هست که از تو خوشش نیاد عزیزم ؟
بیچاره نمیدونست که مامان آرزو میکرد کتی از بهادر جدا
نشه و همیشه باهاش

باشه ؟آخه کدوم دختر خانواده دار و زیبایی مثل کتی
،خاطرخواه بهادر میشد که
این شده بود؟؟

_ میگم چقد لاغر شدی عزیزم ...لابد با این لبهای زخمیت
نمیتونی غذا بخوری
هان؟

_ هم این ،هم دنده هام که ترک خورده نفسمو بند میاره
....باور کن هر بار که

نفسم میگیره حس میکنم الانه که بمیرم....

_ خدا نکنه عزیزم...تو جوون و قوی هستی و ایشالا بزودی
خوب میشی....

_خدا از دهنش بشنوه...

گفتگوی ما از هر طرف ادامه داشت تا حدود ساعت ده که
کتی گفت:

_ من میرم دسشویی و برمیگردم....از فروشگاه چیزی

نمیخواهی؟

نه عزیزم ، ممنون .

او رفت و من تنها موندم.... خوشحال بودم که امشب اون
اومده چون دیگه با

مامان حرفی واسه زدن نداشتیم و باید زود میخوابیدم .
نگاهی به ساعت انداختم ، حدود ربع ساعتی میشد کتی رفته
بود ،

کم کم داشتم نگرانش میشدم که در باز شد و بجای کتی
، جهان داخل شد .

شوک زده داشتم نگاهش میکردم و زبونم بند اومده بود....
حتمن داشتم خواب میدیدم و واقعیت نداشت نه
نه.... نمیتونست واقعی
باشه...

او جلو و جلوتر میومد و من فقط بر و بر نگاهش میکردم و
در دل نجوا میکردم
« خواهش میکنم نرو جهان.... خواهش میکنم از خیالاتم نرو
... التماس میکنم . »

سلام عزیز دلم.... چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟
بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد:

خواهش میکنم جهان... بگو که خواب نمیبینم، بگو
دیگه...

او خم شدو بوسه ای به پیشونیم زد:
 _ببین من واقعی ام....خود خودمم....
 _دروغ نگو...تو که اینجا نیستی....کتی گفت رفتی سفر!
 _پس بذار نیشگونت بگیرم که ببینی واقعی هستم.
 و بازومو نیشگون گرفت که دردم اومد....انگار واقعا
 خودش بود...
 خودِ وحشی درونم بخروش اومد:
 _نمیخوام باشی...برو...برو همونجا که تا حالا
 بودی....نمیخوامت!
 _بداخلاقی نکن قربونت برم....من اینهمه راهو بخاطر تو
 اومدم....نکن عزیز
 دلم!!
 کتی که گویی پشت در بود بلافاصله داخل شد:
 _عه....جهان....تو اینجایی؟ کی اومدی؟؟
 و اینقدر مصنوعی رفتار کرد که فهمیدم دست هردوشون تو
 یک کاسه ی و خود
 کتی اونو به اتاق فرستاده:
 _کتی خواهش میکنم بفرشش بره...نمیخوام ببینمش!
 کتی جلو اومد:
 _آخه واسه چی عزیزم؟
 گریه م شدیدتر شد:

_ نمیخوام... خواهش میکنم.
 جهان راه خروج را در پیش گرفت:
 _ خیلی خب، من رفتم دختره ی چموش!
 و برام زبون درآورد و رفت. که اگه در حالت عادی بودم
 حتما میخندیدم اما اون
 موقع خنده م نمیومد.
 او رفت و در را بست و هرچی بود تموم شد.
 خواب بودم یا بیدار؟ واقعی بود یا خیالی؟.... او رفت و باز
 من موندم و تنهایی....
 کتی لب تخت نشست:
 _ نمیدونستم اینقد دوستت داره که بخاطرت تفریحش رو کنار
 میذاره و میاد...
 دیروز که بهادر موضوع تورو بهم گفت منم به جهان خبر
 دادم اما نمیدونستم
 اینقد براش عزیزی که فوراً راه میفته میاد... حالا چرا
 اینجوری باهاش رفتار
 کردی؟ ناراحتت کرده؟...
 پر بغض جواب دادم:
 _ خودمم نمیدونم چرا از دسش عصبانی شدم... شاید هم از
 دست خودم
 دلخورم... تو که از موضوع صیغه منو جهان خبر داری؟

_ آره.... بها میگفت..._

_ خب... این عقد تا تسلیم شدن بهادر معتبر بود اما منو جهان
بعد از اونم ، دور
از چشم خانواده هامون همخونه شدیم.
_ خب...._

_ یواش یواش بهم علاقمند شدیم و جهان خواست رابطه مونو
علنی کنیم اما من
مخالف بودم.
_ آخه چرا؟ مگه دوشش نداشتی؟_

_ چرا.... خیلی دوشش داشتم و دارم.... اما میترسیدم مدتی که
بگذره ازم
خسته بشه واسه همین ازش زمان خواستم تا بهتر فکر کنم
، هم من هم
خودش..._

_ پس خودت خواستی جدا بشی

_ آره ... اما فک نمیکردم اینقد برام سخت باشه ... خیلی بهم
سخت گذشت کتی

، خیلی.... ولی جهان چیکار کرد؟ رفت سفر اروپا که منو
راحت تر فراموش کنه و
همینه که ناراحت و عصبانیم میکنه.... خودتو بذار جای

من، اگه بهادر بیخبر ولت
 کنه بره اروپا ناراحت نمیشی؟؟ هان؟
 کتی سرم را در بغل گرفت:
 _حق داری عزیزم... هرچی بگی حق داری.... باید پسر دایی
 را ادب کنی که فک
 نکنه همه چی همیشه طبق میلش پیش میره....
 و بازو شو نشونم داد که باعث خنده م شد:
 _قوی و استوار در برابرش و ایسا.... قوی و محکم....

صبح روز بعد، با اومدن بنفشه، کتی خداحافظی کرد و رفت

هنوز نیم ساعتی از رفتن کتی و معاینه هرروزه ی دکتر
 نگذشته بود و منو
 بنفشه در مورد کتی حرف میزدیم که ناگاه جهان در را باز
 کرد و داخل شد... با
 یک دسته گل رز صورتی و یک پاکت آبمیوه:
 _سلام.... سلام
 بنفشه متعجب و حیران نگاهی به اون و نگاهی بمن انداخت
 سلام، بفرمایید
 جهان خیلی ریلکس جلو اومد و لبخند زد:
 _ شما باید بنفشه خانم باشین

_بله و شما آقا جهان؟
 _بله ،در خدمتم....بفرمایین
 و گل و آبیوه را به بنفشه سپرد:
 _شنیدم بهارخانم تصادف کردن او مدم احوالپرسی.
 _محبت کردین...خوش او مدین.
 جلو بنفشه که نمیتونستم حرف بدی بزنم بنابراین تشکر کردم:
 _لطف کردین
 جهان رو به بنفشه گفت:
 _کاش تا من اینجا هستم برین یه گلدون واسه گلها
 بیارین،حیفه پلاسیده بشن!
 _آهان بله درست میگین.
 منکه میدونستم همه ی اینا سیاستشه که بنفشه را از اتاق
 بیرون کنه و
 اعتراض کردم:
 _فعلن لازم نیس...بعدا برو
 بنفشه که گویی فهمیده بود جهان میخواد با من تنها باشه با
 گلها راه افتاد:
 _زود برمیگردم
 همچینم لازم نبس عجله کنین خودم مراقبشونم
 و چشمکی بمن زد و بیشتر حرصمو درآورد....
 بنفشه که رفت و در را بست جهان بسرعت خودش و به تختم

رسوند منکه از فشار بدنش به دنده هام ،نفسم بند اومده بود
اونو پس زدم:

_منو....بلند کن!

جهان وحشت زده بلندم کرد و بالش پشت سرم گذاشت:
_چی شده؟

به سرفه افتادمو دستم رو سینه م بود:

_آب میخوای؟

_نه نه....

_چه اتفاقی افتاده؟با خودت چیکار کردی دختر؟

_دنده م ترک خورده ،نفسمو بند میاره!

_لعنت به اون راننده بیشعور....کور بود؟

اشکم و گرفتم و نگاش کردم:

_چقد چشم انتظارت بودم جهانکجا بودی ؟

و دوباره اشکم سرازیر شد.....جهان اشکامو پاک کرد:

_گریه نکن عشقم ...من دیگه پیشتمخودتم بخوای ولت

نمیکنم ...رفتم

سفر که همه چیو از یاد ببرماما نشد....هیچی نتونست تو

رو از یادم ببره

.حتی واسه یه لحظهو وقتی کتی گفت تصادف کردی

نفهمیدم چجوری بلیط

گرفتم و برگشتم:.....

_تورو خدا منو به آخر تابستون حواله نده... نه حتی به یه
 روز دیگه... بیشتر از
 این تحمل دوریتو ندارم... خواستی دور بشیم شدیم، خواستی
 فکر کنیم
 کردیم، ولی نتیجه ش چی شد؟... بیتاب تر و بیقرار تر از اول
 به طرفت برگشتم
 دیگه نمیخوام ازت دور بمونم... هرگز.....
 لبخندی زدم:
 _منم!!